UNIVERSAL
LIBRARY

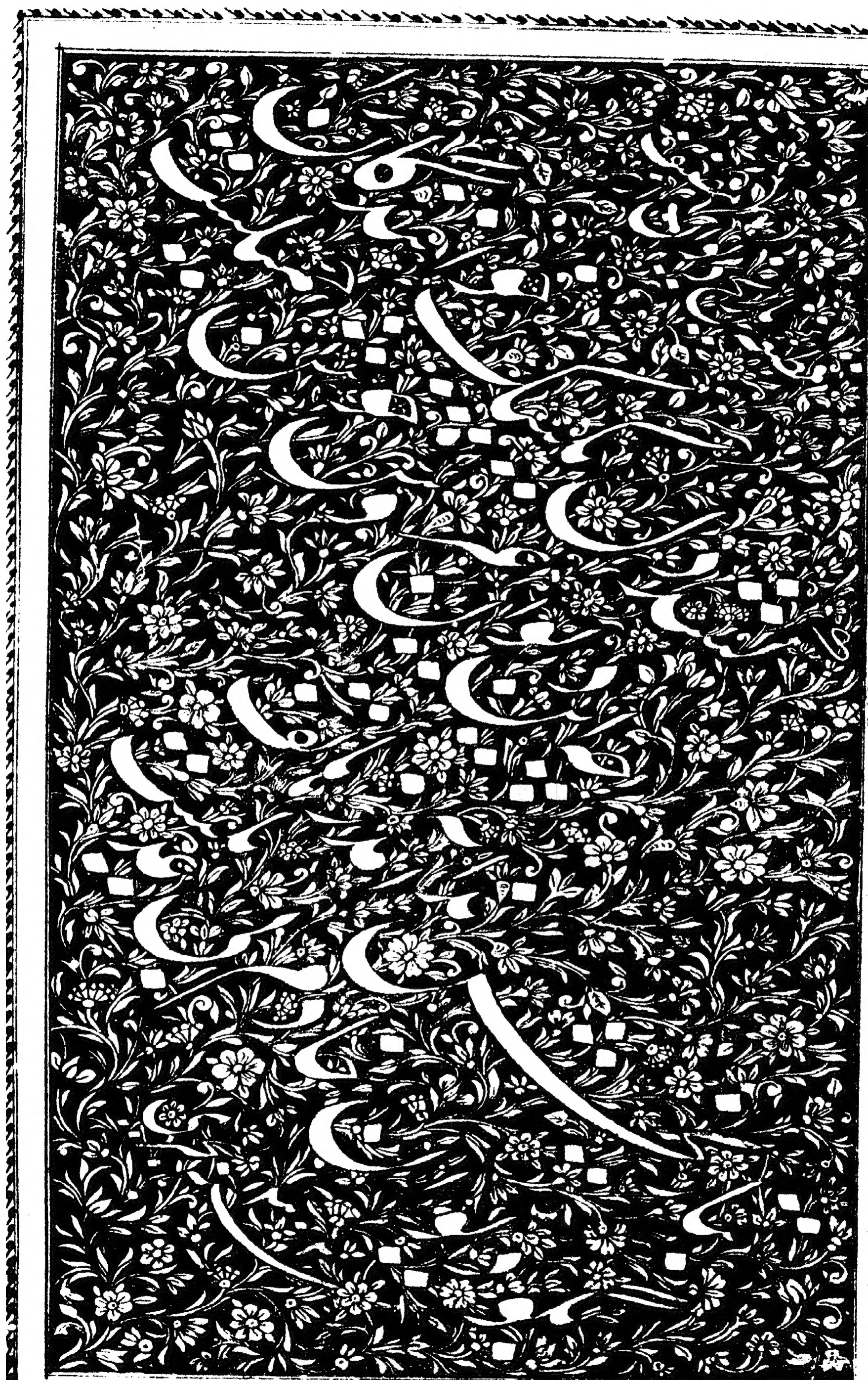
# توکلت علیه وهو رب العرش العظیم

الحمد لله که درین ایام سعادت توامان دیوان بلاغت عنوان تصنیف جناب منشی محمد علی صاحب المسمی به



حسب فرمایش جناب مصنف صاحب ممدوح و باهتمام جناب ناخدا صاحب باخدا جناب عمر محمد صاحب ناخدا


در مطبع دُرّ افشان کلکته ... سنه ۱۲۸ ... مطبوع شد



بسم اللہ الرحمن الرحیم

حمد و ثنا مر خدای را است کہ دریک کُن ارض و سما را بپا را ست رزاقی
کریمی کہ از خوان نعمت خود ہمہ را می پردازد و سخی رحیمی کہ
بندگان را با وجود معصیت از مغفرت یاد می آرد صفاتش از احاطۂ
شمار افزون و قدرتش از حدِ ادراک بیرون بیت
نہ ادراک در کنہ ذاتش رسد ✣ نہ فکرت بغورِ صفاتش رسد
سبحان اللہ چہ رحمت اوست کہ در ہجدہ ہزار عالم انسان را
اشرف المخلوقات ساخت و بدرجۂ پیغمبری و غوث و قطب
[illegible]خست و سرشتۂ نظام مملکت بدست پادشاہان دادگر داد
و [illegible] جز این معانی بکشفِ نکتہ سنجان بلند فکرت نہادہ کہ حال

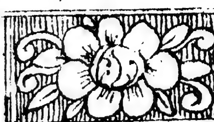
بادشاهان و بزرگان از انها بر صفحهٔ روزگار ظاهر است هر یکی
از ان مطلع و ماهر وگرنه از حال آنها کسی واقف نمی گشت و
نام آنها بر لب کسے نمی گذشت بیت سکندر که بود و که افراسیاب
ندیدی از آنان نشان کس بخواب + ثنا هاست مر خالق پاک را
که آراست او صفحهٔ خاک را - و نعت رسولے راست که خدای
ربّ العالمین بخاطر او زمین و آسمان پیدا کرد و ذاتِ پاکش
در دنیا بظهور آورد که گم گشتگانِ بادیهٔ ضلالت را بشاہ راهِ هدایت
گذاشت و لوای دین اسلامی را برافراشت صلی الله علیه وسلم
واجمعین بیت چه یارا که من فکر نعتش کنم + درین مرحله تیز
گامے زنم اما بعد از حقیر سراپا تقصیر نجم الحق بر ناظرینان والا
فطرت واضح باد که غزلهای حضرت والد امجدم خوشنویش منشی
محمدی متخلص به خادم در جزدان انتشار افتاده بود در
دل آمد که اگر این ها را یکجا کرده دیوانے ترتیب داده شود تا
خوانندگان را فوایدے دست دهد روزے بخدمت شان
عرض کردم اگر بفرمایند تا غزلهای جناب را ستفرق افتاده

است یکجا کرده دیوانے با ترتیب طبع کنانم که موجب اشتهار
گردد بعد از تامل فرمودند بیت من نخواهم شهرتِ حسن کلام از
مطبعی * طائرِ مضمون کجا محتاج شهپری شود * نباشد شعر
من مشهور تا جان در بدن باشد * که بعد از مرگ آهو نافه کشتن
می دهد بورا - خیر اگر اراده تصمیم می دارید مضایقه نیست
الله التوفیق بهذا المرام چون اجازت یافتم کمر همت بربسته
دیوان مع قصاید وغیره بمطبع عمر محمد ناخدا فرستاده طبع کنانیدم
که خوانندگان را بکار آید واین حقیر هم بدعای خیر یاد آید در سنه ۱۲۸۱ هجری
یکبار مهاراجه مهتاب چند بهادر والی بردوان که شاگردشان بودند
بدعوتِ شادی مهاراجه پٹیاله مع سواران وغیره باسامان شایسته
فرستادند بنده هم همرکاب بود دران جا اتفاق ماندن بست و
پنج روز شده بود راجه نمی گذاشت که زودتر از نزد خود رخصت نماید
بهزار منت رخصت فرمود هنگام آمدن بحساب یومیه سی روپیه و خلعت
سه پارچه گران بها مع ضیغه مرصع وسلک مروارید و دوصد روپیه
در وجه ضیافت خشک عطا فرمود بنده را نیز دوشاله از سرکار حسب

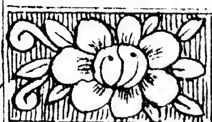
شد از انجا رخصت شده در علی گڈھ که معروف بکویل است یکهفته که
آب وہواے آنجا خوش یافتند استقامت ورزیدند بعد ازان
علی التواتر دہلی رسیده تا یکماه مقام کردند دران جا از میرزا نوشاه
نواب اسد اللہ خان غالب بسیاری اتفاق مجالست می افتاد
میرزای موصوف از دور دیده برمی خاستند و میفرمودند ع
بیا بیا که براه تو چشم وادارم — و ہنگام رخصت می فرمودند که محبت
صاحب در دلم جا کرده است و بیاض اشعار والدم بدست خود گرفته
می خواندند روزے در اثناے کلمہ کلام گفتند که دی شب چیزے
که وارد طبع شده باشد بفرمائید گفتند که از مہاجرت فرزندان و عزیزان
وطن دل را اضطراری ہاے باشد چه گویم معہذا شب غزلے
گفته ام خواندند چون نوبت این شعر افتاد بیت
بهر تعظیم خیالش که چو آمد ز ادب ✤ اشکم از دیده برون آمد و بر خاک نشست
از جا برجستند و بارک الله فرمودند مرا یاد است روزیکه از خدمت
شان رخصت شدند چشم پر آب کرده ہمین شعر خواندند بیت
وقت رخصت رخ احباب تو النسته دید ✤ چشم می بشیم و یاران را وداعی میکنم

والد بخانه رسیده بعد یکماه خطے بخدمت شان روانه کردند وغزلے
دران درج کردند در مطلع ومقطع آن این دو شعر برروے
رقم آوردند شعر هوائے آن حریم جنت آسای کشد مارا
زباد صبح می خواهیم افزون تیزئ پارا — هوائے دہلی وگلگشت
باغ وسیر بازارش — چو خادم یاد آید بسکه از جامی برد مارا —
الحال والدم بگفتن اشعار میلے کم میدارند گاہگاہ بتکلیف عزیزان
چیزے می فرمایند صرف بدرس طلبهٔ اسکول مهاراجه بردوان
دو سه ساعت می روند وبخانه می باشند اکثر اوقات بمشق خط
نستعلیق می پردازند که اوقات بے شغل نگذرد ومراهم بآن ایما
می کنند بیش ازین طبیعتم که بگفتن اشعار میلان بود روزے
منع کردند که این بسخت فن مردم را از دیگر امورات باز داشته
متوجه بخود می دارد اگر توانید بمشق حروف نستعلیق پردازید چون
بنده در آفتس الجنیر هوگلی متعلق است فرصت سرخاریدن ندارد
اصلاح کجا نصیب شود گاه گاه حسب فرمودشان وعند الطلب
دوستان وعزیزان اوقات ایابان صرف می کند فقط

والسلام علی من اتبع الهدی



## قطعه تاریخ دیوان



دیوان چه خوش است بس نخادم
گو در معانی اندران سفت
طبعم تاریخ او یکایک
بین بحر معانی است بر گفت
۱۳۰۲ھ

## قطعه تاریخ از فکر بلند شاعر یکتا مشہور قرا فصیح اللسان خوش بیان فضیلت مآب حکمت انتساب جناب مولوی قاسم علیصاحب لکھنوی تخلص قاسم

عمم چون طبع این دیوان نموده
بفضل ایزد و لطف خلاق
عجب دلکش بهر شعرش مضامین
که دیدن را شنیدن کرد مشتاق
پلی فقره بمعنی هر ورق شد
فصاحتها چنان دارد باوراق
بنام گفت عقلش سال طبعش
چه خوش دیوان خادم تاج آفاق
۱۳۰۲ھ

قطعۂ تاریخ از سید محمد عبد الرحیم ابدؔ لغت گو لکھنوی

منتظم مطبع شاگرد جناب حکیم حاجی مولوی سید محمد سجاد

صاحب موہانی مدظلہ العالی

عجب دلچسپ ہے مضمون اسمیں — عدیم المثل ہے گفتارِ خادم

طرب انگیز معنی خیز الفاظ — زہے خادم زہے افکارِ خادم

لکھو تاریخ اسکی اے ابدؔ تم — یہ کیا اچھے چھپے اشعارِ خادم

۱۳۰۲ھ



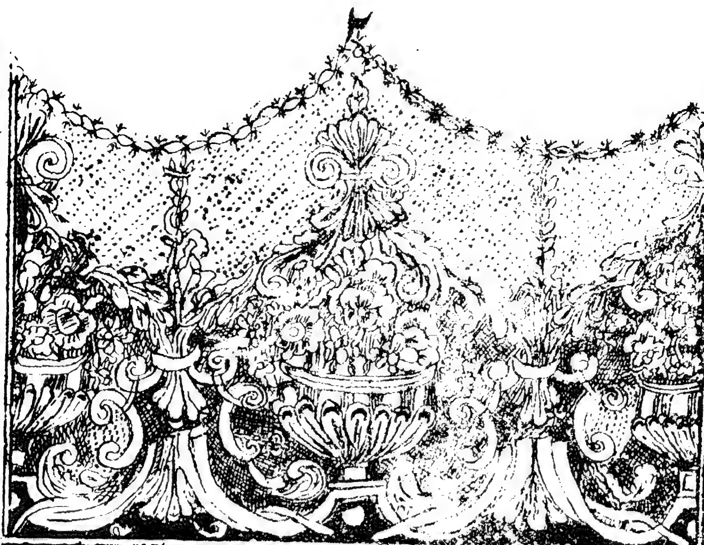
علیه توکلت وهو رب العرش العظیم

الحمد لله که درین آن سعادت توامان دیوان بلاغت عنوان تصنیف جناب منشی محمدی صاحب المسمی به




حسب فرمایش جناب مصنف صاحب ممدوح باہتمام جناب ناخدا صاحب باخدا جناب عمر محمد صاحب ناخدا

در مطبع قادریه واقع کلکته طبع شد



بسم الله الرحمن الرحیم

## قصیده هذه فی الشتا

هوای سرد زبس می وزد درین بیگه
سزد که مردم آبی برد بهر پناه

چنان ز حدت خود ماند بی اثر آتش
که می وزد بسر شعله بخطیر پر کاه

بغایتی ست درین فصل سردی سرما
که لرزه بر تن خورشید هست شام و پگاه

ز سایه رعشه به تن لیک سایه خود از تن
بخوف برهنگی هم برون نجوید راه

مگو که موج به بحر ست بر سر تحریک
درین هوای خنک خود بلرزه است میاه

تگرگ وار شود آفتاب افسرده
اگر بطبقهٔ اول گذر کند ناگاه

هوای سرد بحدی که مرغک آبی
دگرنه بال کشاید به بحر بهر شناه

سزد که از اثر سردی هوا او سق
بروی ناز نگردد ز حدتش آگاه

عجب مدار اگر زین هوای برف انگیز
که ز مهر سر بجوشد میان آتش گاه

فسرده روح بجدی ست اندرین سرما
که دست مرگ شل و از تصرفش کوتاه

هوای سرد چنان می وزد درین ایام
که می وزد نفس سرد چون ز دشمن شاه

شه سریر نبوت محمد عربی
که ذات او بجهان است ختم صنع اله

ره نجات کسی در جهان کجا یابد
بحشر گر نگشائی لب شفاعت خواه

زهی شکوه و زهی رتبه و زهی ثبات
زهی علو مقامت زهی مراتب جاه

طواف روضهٔ تو چون طواف کعبه بود
که سجده ریز ملک آمده بران درگاه

قضای چرخ نباشد مقام پویهٔ تو
سمند جاه تو دارد بعرش جولان گاه

ز درج طبع بر آورده پر گهر سلکی
نثار می کنم اینک بفرق شاهنشاه

## مطلع دوم

شها بحال من خسته کن ز رحم نگاه
بحق اشهد ان لا اله الا الله

دلم ز آتش عشق تو بسکه میسوزد
هزار شعله کشد سر اگر کشم یک آه

شراب شوق تو زانسان نموده مستم
که بیخبر ز جهان وز خود نیم آگاه

دلم بشوق روان میشود بدنبالش
بطوف مرقد تو هر که میرود ای شاه

زهی بخشتم سر کفر پایمال کنی — زهی بلطف نهی هم بفرق شرع کلاه

برزم تیر تو بر دشمنان خطا نکند — خدنگ غمزهٔ خوبان چنانکه وقت نگاه

ز نور فیض لبالب حریم روضهٔ تو — که از سجود جباهت بود فروغ جباه

خوشا زمان و خوشا روزگار من آن روز — که بهر طوف حریم تو پیش گیرم راه

زمین ببوسم و هم گرد روضهات گردم — بر آسمان بهم افگنم ز عیش کلاه

ز روی رحم کن از وصل کامیاب مرا — کشم ز هجر تو تا چند نالهٔ جانکاه

عدو ز نور جمال تو بی بصر آمد — چگونه دیدهٔ شبپره کند بمهر نگاه

طناب حفظ تو گر در میان نگردیدی — بهم شکسته فتادی بزیر این خرگاه

زبان ز نام تو در موج شهد غوطه زند — چه نام تست که شیرین ازو شدست افواه

رموز دهر بعلم تو منکشف یکسر — ز راز غیب دل رازدان تو آگاه

خیال نور رخت گر بدل کند خفاش — ز فرق خسرو خاور برد بزور کلاه

اگر عروس ضمیرت ز رو نقاب کشد — کشند رو بنقاب از خجالتش خور و ماه

اگر طریق هدایت ز تو نگردیدی — کسی ز گمرهی خود نیامدی بر راه

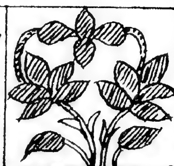
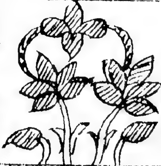
به از عبادت آنان که فخر ازو دهند — کند کسیکه بذوق شفاعتت گناه

بیان مدح تو دیگر مجال نطق کجا — همان که قصه دراز آمد و شب کوتاه

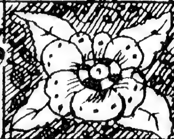
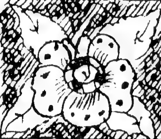
نیاز و عجز در آورده ام بجز بر من
مبین چو زهد فروشان ز روی استکراه

همین بس ست که خوانی غلام خادم را
بروز حشر تو از لطف یا رسول الله

همیشه تا که شب و روز مختلف باشند
بلون هم گر از گردش سپهر دوتاه

موافقان ترا روز سفید باد چو روز
منافقان ترا روز چو شب بباد سیاه

## قصیده هذا در مدح سلطان محمد بشیر الدین

دگر غواص طبعم غوطه زن در بحر افکارست
که آرد گوهر مضمون بکف کان در شهوارست

نثاری می کنم بر فرق شاه کسنج اینک
که مستحکم حصار علم را از وی چار دیوارست

بشیر الدین احمد هست سلطانی که از رفعت
سر پر جاه او بالای این نه طاق زنگارست

نیامد همچو او شاهی دگر در ملک یکتائی
عدیلش بی نشان ست و نظیرش ناپدیدارست

فروغ مهر رایش گر فتد در دیدهٔ اعمی
عیان یکسر بچشمش پای موری در شب تارست

بهر دفتر که می رانم سخن در وصف اخلاقش
همانا بوی از وی نافهٔ صحرای تاتارست

ببازار جهان داد گل خلقش چنان نکهت
که با صد اشتیاقش جان یوسف خریدارست

زهی دستش که هنگام عطا و در دم تحریر
بلا حصر و تامل پیش هم ریزه گهر بارست

کنم تحریر حرف عزم او گر بر سر روشش | درآید در تحرک شکل بیجانی که دیوار است

هواخواهان نه بر پشتش نگو شند از ادب پیشش | حسودش گر سر انور از رست اما بر سر دار است

زهی عقلش صحیح آمد که افلاطون به صد پیشش | ز هر نسخه محتاج پیش او چو بیمار است

زهی علامه آمد به علم حکمت و منطق | دم تقریر طبعش موج زن چون بحر زخار است

ز روی علم گر یکدم شرح نکته آید | به تقریری که گر بنویسیش تا صد طومار است

ز علمش جهل گر تعلیم یابد در دبستان نشش | به درس جوهر گل خنده اش بر بحث و تکرار است

کنون این نظم مدحیه که بهر ستم بزم او | چنان ماند که همچون خوشه بر در نخل بار است

به مدح ناکس از پوییم همانا هجو خود گوییم | مرا این مدح کردن چو تو سلطانی سزاوار است

سزد در جایزه کا نیک فلک با عقد پروینش | بهر دوشم افگند این جامه نیلی که زرتار است

بباغ دهر از جور زمانش شاد و خرم زی | که نخل آرزوی تو ز سر تا پا پر از بار است

نیاید وصف تو از من چگویم هم چه بنویسم | کنون خادم سکوت من نباشد ز گفتار است

همیشه تا که از امداد طبع نکته سنجان کلک | به مدح تاجداران بر سر کاغذ گهر بار است

کف جود تو بادا روز و شب در گوهر افشانی | که بحر کان همه از دست او در خجلت و عار است

## در مدح سلطان حسین علی امیر

کسیکه طالع او سعد و کامران آمد | به بزم همچو تو شهزاده جهان آمد

من این زمان که زمین بوس درگهت گشتم  کلاه گوشهٔ بختم بر آسمان آمد

خدایگانا بمدحت کنم چه انشائی  که طبع مدح گرم قاصر از بیان آمد

توئی که فتح به پیش سپاه تو بدوید  ظفر رکاب تو بگرفته در عنان آمد

بروز معرکه خصمت نداشت پای گریز  ز دست حمله سرش بر سر سنان آمد

چه حمله که زمین یکدگر بخود لرزید  ز ترس رعشه بر اندام آسمان آمد

ز سهم پر بهم آورد نسر طائر چرخ  چو تیر مرغ تو در خانهٔ کمان آمد

حسود جاه به پیش پلنگ هیبت تو  زبون و خوار چو روباه ناتوان آمد

سریر جاه تو از اوج آسمان بگذشت  که پایه اش بسر فرق فرقدان آمد

پی یتاق کمر بسته تا سحر مریخ  ببارگاه جلال تو پاسبان آمد

بعهد عدل تو شاهین ز بهر بچهٔ کبک  گرفته طعمه بچنگل در آشیان آمد

جهان مسخر حلم تو گشته است یکسر  هوای بندگی تو بانس و جان آمد

به پیش حلم تو خاکست همچو باد سبک  چو خاک باد بعزم تو سرگران آمد

خدایگانا چگویم ز حال خویش ترا  دلم ز دست جفای فلک بجان آمد

ستیز او بمن دلفگار تا باشد  ببین که تیغ جفایش باستخوان آمد

پناه می برم اینک بزیر سایهٔ تو  که هر که مستظل تست کامران آمد

کسیکه از کف جود تو بهره حاصل کرد — قدم گهش بسر گنج شایگان آمد

ز دست جود تو ای انجمن طراز کرم — چه بحر و کان همه در شورش و فغان آمد

چه قرب و بعد که هر یک شدند برخوردار — چه نخل جود تو یارب ثمر فشان آمد

هوای بزم تو ما را ز راه دور آورد — نسیم وار شتابان ببوستان آمد

بباغ مدح تو امروز بلبل طبعم — صفیر سنج ز گلزار بر دوان آمد

شب گذشته ندا داده بود هاتف طبع — همین قصیده که امروز بر زبان آمد

گهر شناسا برگیر گوهر نظمم — چنین گهر نه بدست کسی ز کان آمد

همین که بر سر خدام تو نثار کنم — وگرنه بهر چه کلکم گهرفشان آمد

خموش باش ازین نکته سنجی ای خادم — کنون ز بهر دعا رد که وقت آن آمد

درین قصیده دعائی تو بر لب اظهار — بختم مدح که همچون دگران آمد

سبب چه شد که اجابت شتاب آمد و برد — ز صفتش از دل که تا زبان آمد

## در مدح ایضاً

کجا صنم و کجا دعوی مسلمانی — بعشق آن بت هندوی ماه پیشانی

هزار تیر نگه از کمان ابروی خویش — در افگند بدلم از سر ستم رانی

ازان زمان که فتاده است چشم بر زلفش — دلم شده است گرفتار صد پریشانی

بعشق آن بت ترسا چو کار من افتاد — شراب میزنم اینک بجام رهبانی

کدام فتنه و آفت ز چشم فتنه گرش — نداشت بر دل ریشم ز لطف ارزانی

مرا بدوستی خود چو یافت مستحکم — کنون بسبت بگشته است دشمن جانی

چه سود ازان که دم عیسوی است در لب تو — اگر به پیش تو میرم تو لب نجنبانی

کنون جفا تو دگر ورنه شکوهٔ تو برم — بشاهزاده سند رسکن رثانی

امیر سید عالی نسب حسین علی — که هست بر سر تو لطفهای یزدانی

علو پایهٔ تو کجا است بتوان گفت — هر آنچه مدح تو گویم هزار چندانی

شها تویی که بیکدم لباس نگارنگ — بقد شاهد معنی ز علم پوشانی

خلاف رای تو گر آسمان کند کاری — ز روی قهر و سیاست بخاک بنشانی

عنان ابلق ایام هست در کف تو — بهر جهت که بخواهیش همی رانی

غمام قهر تو هر گه نمود می گردد — فلک ز خوف بجوید کلاه بارانی

برای زینت بزم تو روز و شب رضوان — کند ز گلشن خلد برین گل افشانی

گرفته چنگ بصد شوق زهره استاده — برای رقص بیزمت چرا نمی خوانی

زجان بخشش تو خانه در دم هم پر — بجای حرف بگاه غزل کنند زرافشانی

دراز عمر حسود تو بسکه می‌خواهم — مگر بدر برد و غم و غصه و پریشانی

کنون بمدح تو زینسان که گفته می‌سنجم — مرا رسد که کنم دعوی سخندانی

شها ببین که بکاخ سخن دریچهٔ فکر — ز مهر طبع خودم هر دم است نورانی

درین قصیده نظر کن که مختصر گفتم — که تا ملال نیاید ترا ز طولانی

بنظم مدح تو یکدم نظر انداز اینک — کجا ظهیر و کجا عرفی است و خاقانی

کنون ز بخشش عام تو نام جانم — نمی‌رسد بزبان کسی زینسانی

بسی امید ز انعامهای تو دارم — ترا سزد که مرا بی نیاز گردانی

ز بحر دست خود مرا بکن سیراب — که قطره‌اش بکند بحر تشنه عمانی

دو ماه شد که من افتاده‌ام درین غربت — بصد هزار عنا و بصد پریشانی

روا مدار خدا را توقفی دیگر — برار مطلب من زود کن بآسانی

[illegible] همیشه خادم — که تا زمانه بباشد تو در جهان مانی

## قصیده هذا در شکایت روزگار

[illegible] مساز درنگ — که آمدم از غم زمانه به تنگ

تا بکی روبهی کند با ما | یارب این روزگار شیر زده پلنگ
بفسون زمانه دل ندهی | گر ترا هست دانش و فرهنگ
نتوان جست ایمنی هرگز | اندرین کارگاه پهن و تنگ
صبح پیداست صد بلا آنجا | شامش همه پر از فتنه و جنگ
منشین غافل و فریب مخور | زانکه درین کارخانهٔ نیرنگ
بس عجب خانه طلسم است این | می نماید خیال زنگارنگ
گه سحر می شود گهی شامی | این شب و روز نیست بیرنگ
بتماشای این مشو همه چشم | [illegible]
نتوانی ز دست ظلمش رست | [illegible]
پر خطر باش دمبدم که ز تو | [illegible]
در عنان گردش است هر ساعت | این [illegible] سپهر [illegible]
نیست یکسان سلوکش از هر لب | با یکی از شهد با دگر ز شرنگ
او فتاده ز غم بخاک کسی | دیگری خوش نشسته بر اورنگ
پر یکی راست خوان از نعمت | یک تهی کاسه بهر نان دلتنگ
گر نبودی سپهر نا انصاف | ممتحن بهر زر نگشتی سنگ

بهر روزی [illegible] بر در کسا / ای خردمند صاحب فرهنگ

حق تعالی است رازق و مالک / میدهد رزق او بگور و بلنگ

همه در خشکی و تری [illegible] / رزق خود می خورند مار و نهنگ

التجا از کسی مکن [illegible] / در دل خود بگیر غیرت و ننگ

نیست در صلح زمانه قابل دید / خادم اینک نشین بگوشه تنگ

## در مدح بادشاه فلک جاه امجد علی شاه

ای ز رفعت بارگاه جاه تو ایوان آسمان / هست بر صحن جلالت فرش گستر آسمان

بهر خدمتگاری [illegible] / بسته چون [illegible] کمر از خط محور آسمان

پایه جاه تو از اوج فلک هم برتر است / چون تو [illegible] رتبه دیدست کمتر آسمان

گر قبولت [illegible] / بر [illegible] نثار از ثریا عقد گوهر آسمان

می نماید ثبت از دست عطارد [illegible] / بس پی تعظیم نام تو بدفتر آسمان

آن خدنگت را [illegible] / [illegible] در آشیان نسر طائر آسمان

راست [illegible] پرتوی ز رای [illegible] / می نماید کین فروغ مهر انور آسمان

[illegible] / از خجالت چنگ زهره نشکند بر آسمان

سر بسر چون سایه افتد بر زمین از بار آن
حلم خود را جا دهی گر بگیرد بانگ آسمان

از عتاب و قهر ننشانیش بر روی زمین
سازد از حکمت سمر گو خلاف آسمان

بادشاها دادرا دستم بگیر از لطف خود
تا نسازد پایمال این ستمگر آسمان

از جفا بشکسته بال تیز پرواز هما
می دهد مور ضعیف لنگ را بر آسمان

دست کوته فتندی کی چنین اهل هنر
گر نمی گردید زیر بار سفله پرور آسمان

تا بکی حرفی زنم از بی تمیزهای او
هم شه را می کند همسایه گو بهر آسمان

هر که می آرد بزیر سایهٔ لطفت پناه
کی تواند کرد بر روی ظلم دیگر آسمان

نام ممدوح اندرین مدح ار نگفتم نیست غم
بسکه مشهور است در دوران چو مهر آسمان

هر همه از ذره تا خورشید می دانند کیا
کو منش باش گو فتنه در صفت کشور آسمان

از نزولش گشت ٹیا برج همچون لکهنو
فخر شد افتد خاک او بگذاشت بر آسمان

خطه هایش پر فضا گشته بهار آرا جنان
گلشنش نظاره باصد چشم اختر آسمان

خادم از صدق دل خود کرد دعا گین زبان
گوید آمین از زبان خود ملک بر آسمان

بوستان دولت و عمرت بهار افروز باد
تا طلوع خور کند از برج خاور آسمان

# قصیده در تهنیت شادی راجه پتیاله

ز آسمان و زمین شور تهنیت برخاست | که جشن صدر نشینی راجهٔ والا است
چه راجه که ندارد نظیر خود بجهان | چه والی که عدیلش بدهر ناپیدا است
چه جشن این که ندیده فلک بصد دیده | چه بزم این که از و شادی بهر دلهاست
صدای تهنیت از جشن شد بلند جهت است | دماغ پر ز صدا و جهان پر از غوغاست
ببزم رشک بهشت از برای تهنیت | گرفته بربط و طنبور زهره نغمه سرا است
سحر ز روی طرب آسمان بصد تعجیل | پی نثار زر مهر در طبق آراست
جهان ز عیش و طرب گشته است مالامال | ز غم نشان نیابد کسی که کیست و کجا است
بجاه بالش حشمت نشین و حلم بران | که هفت طبقهٔ گردون ز طبع حلم تو راست
بروز رزم تو در قلبگاه فتح و ظفر | عنان گرفته آئینه ور ز وی فتح ترا
بوقت خشم تو مریخ الامان گوید | بروز رزم تو ارض و سما نه و بالاست
چه الفتی است ندانم که در صف هیجا | سر عدو و سر تیغ تو هم بیکجاست
ز سهم آتش شمشیر تو بروز نبرد | در آب پس سپر افگن سکندر و دارا است
ز بوی خلق خوش تست خوب میدانم | صبا ز طرهٔ خوبان چین که غالیه ساست
بعهد عدل تو زانسان مراتب احفظ است | که بهر رتع غنم گرگ پیشه را آراست

ز غایت شفقت بهر طعمه اش هردم
در آشیانهٔ عصفور گربه دانه رباست

زمانه همچو تو نازاده و نخواهد زاد
عدیل تو نبود هم بدان که ناپیداست

ز بخشش پدر تو چها کنم اظهار
که سه هزار درم بذل او بوجه صلاست

همان قصیده که سید نوشت در لندن
همین صلاش فرستاد یارب این چه صلاست

تو نیز در کرم و فیض چون پدر هستی
ز دست جود تو شرمنده ابر و هم دریاست

چه بخشش تو که یکسر جهان توانگر شد
بر آستان تو حاتم ستاده همچو گداست

بنظم مدح تو اینک نظر کند یکدم
کجا ظهیر و کجا عرفی و کمال کجاست

درین قصیده چو نامت صراحة ناید
تو بسکه مشتهری بس مرا چه غم اینجاست

بشرق و غرب ز نامت که شور افتادست
چه آشکار کنم من که همچو خور بسماست

ز فیض ذات تو پتیاله است آبادان
چه شهر خوش که بسیرابگی بهشت آساست

بنزد تست ار رسیدم بقای عمر تو باد
برای تهنیت تو همین قصیدهٔ ماست

چو نامهٔ تو در آمد به پیش آقایم
نمود امر که هان پاسخش بکن آراست

پس از فراغت آن یکبیک ز جوش سرور
پس این نوای مدیح تو از دلم برخاست

کنون بمجلس تو می کنم روان برگیر
که این عروس بصد زینت ابی کم و کاست

چو نور مهر که فیضت بدور و نزد یکیست
چه دور این که عطیت اگر ز دور رهاست

که یاد کردن دوران همین بود همت / وگرنه میوه فشانی هر شجر برپاست

طویل گشت سخن مختصر بکن خامه / برو بسوی دعا این زمان که وقت دعاست

همیشه تا ز بقا مختلف فنا باشد / همیشه تا بجهان متفق قبول دعاست

بقای عمر تو بادا بروزگار جهان / فنای دشمن تو باد کاین دعا از ماست

## قصیده

باز جای در گریبان می کنم / راه خود سوی بیابان می کنم

ای جنون خوش آمدی خوش کاین زمان / سر فدای سنگ طفلان می کنم

شاد باش ای غم که جان تازه / بر سرت صد عید قربان می کنم

بسکه حسرت دوستم غم پرورم / خواهش غمهای الوان می کنم

دمبدم در رزمگاه حادثه / سینه را مجروح پیکان می کنم

می برآرم آتش از دل چون چنار / آب تلخ از دیده ریزان می کنم

لخت دل از سینه می آرم بچشم / وانگهش بر نوک مژگان می کنم

بر فراز کوه همت چون پلنگ / جست بهر ماه تابان می کنم

آسمان فطرتم در بزم فلک / شمع از خورشید تابان می کنم

گرم رفتارم ز پای فکر خود — بر سر نه طاق جولان می کنم

سنبل و گل بر سر راهم زدند — راه بر خار مغیلان می کنم

صد سرود هم ره به بزم آوردمن — نوحه بر خاک شهیدان می کنم

خضر ساغر بر کف از آب حیات — لیک می در جام رهبان میکنم

کشتی نوح است بهر حفظ من — راه خود بر روی طوفان میکنم

کعبه پیش روی خود دارم ولی — ره بسوی دیر گبران می کنم

می کشم جاروب در میدان کفر — خار و خس در راه ایمان میکنم

بهر من خلد برین آراستند — من تماشای گلستان می کنم

اهل ایمان سوی خود خواندند من — جای خود در کافرستان میکنم

حلقهٔ زنار افگندم بدوش — رو بآتشگاه گبران می کنم

می برم خرمهره را در دست خود — لعل را در دست سندان میکنم

شیشهٔ امید را از دست یاس — بر فراز طاق نسیان میکنم

روی از صبح وطن برتافتم — ره سوی شام غریبان میکنم

وحشت از بهر دل خود میدهم — دام از چشم غزالان میکنم

آه آتشبار دارم هر زمان — مسکن خود در نیستان میکنم

آن خلیلم من که بهر میهمان — سینه پر داغ بریان می کنم

منکه بودم نغمه سنج باغ قدس — در قفس امروز افغان میکنم

بادشاه کشور مایوسیم — مهر بر فرمان حرمان میکنم

آتش عشقش بدل می افگنم — شعله را بر پنبه رقصان میکنم

آفتاب آید سحر از روزنم — تا الهاکاین در شبستان میکنم

راز عشقش در دلم پوشیده به — یوسف خود را بزندان میکنم

آن قتیلم من که بعد از قتل خود — در کف قاتل نمکدان میکنم

گوهر شهوارم از بی قیمتی — خویش را بر خاک غلطان میکنم

لذت آرامم میدانم که چیست — فرش در کام نهنگان میکنم

درد را یکذره در بازار عشق — من خریداری بصد جان میکنم

از نوای خون چکان بر آسمان — زهره را در رقص گریان میکنم

منفعل لجه است پیش همتم — خواهش زر کی من از کان میکنم

چند خادم از تقاضای ردیف — گوئیت این می کنم و آن میکنم

لاف سنجیهای من از حد گذشت — زین سپس من مدح سلطان میکنم

آن بشیر الدین که سلطان زمانست — کم بدان وصفش که چندان میکنم

این ز رفعت پایهٔ تختش سپا — بر سر این هفت ایوان می کنم

اشهب جاهش بگردون تاخت و — وسعتی گو تنگ جولان می کنم

رایض عزمش عنان افگند و گفت — در زمانی سیر دوران می کنم

ذکری از خلقش که بیدم هم همی — صفحه را رنگین گلستان می کنم

جوهر گل دیده علمش گفت من — حالیا رو در دبستان می کنم

گفت عدل او که از بهر ضمم — گرگ را در بیشه چوپان می کنم

دیده ام تا من فروغ رای تو — طعنه بر خورشید تابان می کنم

داور ابنا که من در مدح تو — روح عرفی را چه شادان میکنم

تا بوصفت نظم آرا گشته ام — طرح با خواجو و سلمان میکنم

سفتم این درهای ارزنده بسی — لیک نرخ او نه ارزان میکنم

زین همه لعلی که هر یک بی بهاست — غارت کان بدخشان می کنم

کی بود در گلشن بزم تو من — گویم اینک گل بدامان میکنم

این گهر کز کان طبع آمد بدست — تحفهٔ بزم چو تو سلطان میکنم

می روم اینک بآهنگ دعا — قطع این ره تا بپایان میکنم

تا جهان باشد تو باشی در جهان — این دعایت از دل و جان میکنم

## قصیدهٔ هذا در مدح سلطان فخر الدین

بلبل طبع من ز جوش بهار / خوش نوا می زند چو موسیقار

شاهد گل رسید در بستان / نغمهٔ بلبل کشید از منقار

لاله از پرتو رخ رنگین / آتش انداخت در چمن یکبار

یاسمین از نقاب رو بکشاد / شد نظر باز نرگس بیمار

بر لب جوی سرو از شوخی / راست استاد چون قد دلدار

سوسن ده زبان بغیر سخن / می برد دل ز جادوانه شعار

از هوای بهار رنگ آمیز / زرفشان است صفحهٔ گلزار

غمزهٔ نرگس است تیر افگن / غنچهٔ سوسن است نیزه گذار

نغمهٔ عندلیب بر سر شاخ / رقص طاوس بر سر دیوار

سبزه انداخت فرش در صحرا / ابر زد خیمه بر سر گلزار

در چنین موسمی روا باشد / مدح شهزادهٔ علو وقار

فخر دوران شاه فخر الدین / که برون است وصفش از شمار

پایهٔ جاه اوست بسکه بلند / کی فلک را بود در آن جا بار

در دم ذکر خُلق او ز دهن — می وزد بوی نافهٔ تاتار

از کف جود همتش هر دم — بحر و کان باهم اند شکوه گذار

روز هیجا چو برکشد شمشیر — لرزه افتد بگنبد دوّار

فلک از خوف خویش را خواهد — که به تحت الثری کشد یکبار

از پی رقص بر سر بزمش — زهره بگرفته بربط و مزمار

حور اگر زیب بزم او بیند — نرود در بهشت دیگر بار

جای جلسش اگر دهم افلاک — حرکت ز آسمان شود دشوار

اشهب عزم او چو پویه زند — نرسد صرصرش بگرد غبار

کس بعهدش ز غم نگون نه زیست — حاسدش نیز سرفراز بدار

عقل او آنچنان صحیح و درست — که فلاطون به پیش او بیمار

چند بیت از غزل کنون گویم — حاسدان را دهم ز رشک آزار

## غزل

ای ز هجر تو گشته ام بیمار — یادم از دار وی وصال بیار

این چه عیاری و جفا کاریست — دل ز من برده می کنی انکار

بنگر ای شیخ بت پرستی من / رشته سبحه می کنم زنار

حیرت افزود دلبسکه دیدارش / [illegible]

گل مبر قد بنده که از خوابم / نغمهٔ بلبلان کند بیدار

بس کن ای فتنه گر ز ناز خرام / از قیامت پدید شد آثار

در چمن از نسیم عیسی دم / نیست صحت به نرگس بیمار

خط سبزش برای زخم دلم / هست بی شبهه مرهم زنگار

بس چه مستانه می روی خادم / هان سمندت کجا کجات سوار

دیگر افسانه در محوان کامد / نوبت خواندن دگر اشعار

تا شود در جهان شتا و صیف / تا بود در چمن خزان و بهار

تا بود رقص شاخ گل ز نسیم / تا بود عندلیب نغمه گذار

تا بگردون بود مه و خورشید / تا شود در زمانه لیل و نهار

تا بود آسمان گردون [illegible] / تا برد ماه و خور بود سیار

تا بگرید سحاب بر سر دشت / تا بخندد تذرو بر کهسار

تا مطر از هوا بزیر آید / تا ببالا رود ز باد غبار

تا بود نقطه را سکون بر جای / تا بگرد سقف رود پرگار

تا بود جیب غنچه پر از زر
تا تهی کف بود ز سیم چنار

تا بود صبح روشن تابان
تا بود شام تار و تیره شعار

دولت و جاه تو فزون بادا
عمر تو باد بی حساب و شمار

## قصیده در مدح سلطان محمد فخر المبین

عندلیب قلم صفیر زن است
صفحهٔ مدح شاه خوش چمن است

از هوای طرب فزای بهار
جلوه پرداز سوسن و سمن است

لاله از داغ خود بدیر چمن
آتش افروز چهره برهمن است

تازه تر شد جنون ز جوش هوا
بر تنم چاک چاک پیرهن است

حالت این دل رمیده مپرس
وحشت آموز آهوی ختن است

بلبل از ناله ام نوا آموخت
طوطی از نطق من شکر شکن است

وحشت آورد از سر صحرا
حالیا با و گوشهٔ چمن است

نظمی از طرز نو کنم انشا
آنچه دیدم و خواندم آن کهن است

## غزل

تا شکر خندگی بتان دهن است مگر
غنچه از رشک چاک پیرهن است

کاوش دست خود جنون نگذاشت | بلحد نیز چاک از و کفن است
از هجوم خیال شمع رخان | در دلم هر زمان یک انجمن است
نقد ایمان من بغارت برد | غمزهٔ کافرش چه راهزن است
زلف او شام غربتی دارد | روی او گرچه صبحی از وطن است
می کند رهبری بگمراهان | خضر خطش که گرد آن دهن است
بنگاهی دلم نهان بربود | خادم آن فتنه گرچه سحر فن است
پر ز دُر گرد دامن ساحل | وه چه دریای طبع جوش زن است
معنی از خامه ام چنان است برون | که بتقریر چون ز لب سخن است
ساحت چرخ هفتمین امروز | زیر گام سمند فکر من است
گو ظهیر ست و هم کجا عرفی | ببیند از من چه جادوانه فن است
سحر سنجی ز عرفی است بلی | لیک بنگر که معجزات من است
بردوان شد ز ذات من مشهور | مشتهر از سهیل چون یمن است
گر حسود از سر حسد گوید | این چه لافست و هم چه این سخن است
خادم از وی مرا غمی نبود | بهر او بس همین جواب من است
مدح شهزادهٔ علو وقار | بهر تیغ زبان من مسن است

یعنی سلطان ما بشیر الدین — که صفاتش برون ز وهم و ظن است

علم و ادراک از و شرف دارد — ذات او جان علم و علم تن است

خامه اش وقت ثبت بر کاغذ — جای حرف از زبان گهر فکن است

حل کند عقد حکمت و منطق — بی تامل چه تیزی ذهن است

از سلاطین زادگان امروز — کی کسی همچو او بعلم و فن است

در شبستان فکرتش تا صبح — مهر تابان شمع انجمن است

سر بسر از صفات خلق او — دفترم همچو نافهٔ ختن است

ور کسی از زبان بیان سازد — وقت گفتن پُر از گلشن دهن است

در صف رزم پیش مردئی او — رستم و گیو و سام همچو زن است

وصف فرمان روائی جدش — پر ز بانها هنوز در دکن است

دشمن از وی برزم جان نبرد — در ته درعه جوشنش کفن است

تیغ او دیده در صف هیجا — رستم از خوف جان سپر فکن است

صاحبا یک نظر بکن بگذر — زین چمن کین پُر از گل و سمن است

داد اشعار من بده امروز — کای بذات تو نسبت سخن است

قاصر آمد زبانم از مدحت — بس درین جا مقام تن زدن است

تا بود در جهان گل و گلزار — تا بگلزار سرو و نسترن است
گل اقبال تو شگفته بباد — روز و شب بس همین دعای من است

## قصیده در تهنیت تولد نبیرهٔ خواجه عبدالغنی

صبح در خانهٔ اقبال چه مهمان آمد — که ز قدومش همه کاشانه گلستان آمد
خاندان شرف از مقدم او زینت یافت — وان رخ روشن او شمع شبستان آمد
گل رویش که بلاشبهه بهار آرائی است — در گلستان جهان تازه و خندان آمد
مژدهٔ تهنیت از عالم بالاست بگوش — بزم شادی و طرب جمله بسامان آمد
چه نشاطست درین بزم که الحمد لله — مشتری دست زنان زهره غزلخوان آمد
جوش از فصل بهارست زهر سو بجهان — شکر صد شکر که گل در چمنستان آمد
وه چه در ساعت مسعود در آغوش قدر — چون مه چارده از پردهٔ پنهان آمد
بخت و اقبال پس و پیش که آن طفل — دست بربسته دوان آمد و خندان آمد
نور پیشانی صبح است فروغ رویش — پرتوی زان برخ مهر درخشان آمد
مرحبا آمدنت باد مبارک بجهان — که فروغ رخ او نور بدوران آمد
مرحبا آمدی از اوج شرف نیک سما — که ز لطف تو جهان خرم و نازان آمد

رفت از دهر نشان غم و اندوه و ملال ‌‌ ای که تا ذات تو در عالم امکان آمد

شادمان باش در آغوش پدر کز دو آ ‌‌ سر به سر کار جهان جمله بسامان آمد

شکر شکر بگوید که جای شکر است ‌‌ همه بر جد کرا احسان بر احسان آمد

طالعش شد بفلک تخصیص ... ‌‌ رفعت عرش که آن زهره شایان آمد

آنکه پرگفت که تاریخ چرا ننوشتی ‌‌ بر سر سطر سخن کو که به تبیان آمد

گر بجوئی ز من عیسوی اش بان گفتم ‌‌ کان هم از طبع سخن سنج با سامان آمد

یک دو انداز که پیداست آثار بخشش ‌‌ یعنی از برج حمل مهر درخشان آمد

۱۲۹ ۹۶

چشم خود کرد پدر زان مه تابان روشن ‌‌ جد او نیز که در رتبه چو سلطان آمد

خواجه عبد الغنی امروز از شوکت و شان ‌‌ ذی عدیل است عدیلش به دوران آمد

طبع چون فکر غزل کرد بدینش ناگاه ‌‌ از دو مصراع خودم مطلع چسپان آمد

ای که تا ذات تو در عالم امکان آمد ‌‌ سر به سر کار جهان جمله بسامان آمد

صبح اقبال تو آن روز که پیدا گردید ‌‌ شام ادبار در آفاق به پنهان آمد

خاندان کرم از ذات تو شد آبادان ‌‌ بحر و کان لیک ز دست تو به ویران آمد

با چو تو دعوی حاتم بسخاوت غلط است ‌‌ قطره در جود کجا همسر عمان آمد

گر حسود دست ز تجاهل نکند فهم بگوی ‌‌ کی سها در بر خورشید نمایان آمد

قصر جاه تو بلندست که بس مرغ خیال    بر سر نیم رهش باز ز طیران آمد

بوی از خلق خوش تست همانا در وی    آن نسیمی که ز اطراف گلستان آمد

نور خورشید رخت دیده عدو خفاش    کور گردید و چون سایه گران جان آمد

آن سبک سیر سمند تو بهنگام خرام    گرم رفتارتر از برق بمیدان آمد

در عنان گردش او چرخ ز راه دعوی    دو سه گامی نزده بود که لنگان آمد

دل اعدای تو خون گشته برون شد ز مسام    همچو آن خون که از روزن پیکان آمد

صبا حبا بهر گل افشانی بزمت ضیوان    از گلستان جنان با گل و ریحان آمد

ای فلک رتبه بلندست مقام تو بسی    پایهٔ رفعت تو بر سر کیوان آمد

از پی تهنیت اینک بصف تسلیم بهشت    این عروسی که بصد زینت و سامان آمد

بلبل نغمه فقط در چمن مدح تو کرد    ورنه کی بر گل هر شاخ بدستان آمد

تو غنی و گدا از تو غنی می گردد    از در عهد تو مستغنی دوران آمد

منکه دورم ز تو لیکن نبود دور ز تو    که از جود تو اگر مشکلم آسان آمد

همت آن است که احسان کنی بر دوران    ورنه هر نخل به بایین ثمر افشان آمد

خادم آهنگ دعا کن و بکن قطع کلام    این نه راهی که توان گفت بپایان آمد

تا بگویند درین کارگه کن فیکون    شب تاریک شد و روز درخشان آمد

روز و شب از همه کس باد دعای عمرت | گرچه عمر تو برون از حد و پایان آید

## غزل هذا الملیح در مدح سلطان بشیر الدین محمد

دلم گداخته کز راه چشم بیرون است | زیاد گرمی رخسار شمع رویان است

خوشم که دست جنون چاک زد گریبانرا | که بعد ازین همه و دامن بیابان است

دلم قرار نگیرد بغیر کوی بتان | چو دوزخی است بهشتش چه جای بستان است

گرفت گیسوی مشکین ز روی خویش و گفت | بشام تیره ببینید صبح تابان است

سحر گذشت بگلشن کدام گلبدنی | که بلبلان همه مستند و غنچه خندان است

بهجر ساقی گل چهره اشک می بارم | فغان که باده ندارم و روز باران است

ز زلف یار که گویند نیست پایان لیک | درازی شب هجران ازان دو چندان است

ببین که از اثر وحشت دل مجنون | هنوز بر سر صحرا رم غزالان است

کسی ز خادم وازبردوان اگر پرسند | بگوی صاف که آن بلبل این گلستان است

مگر نه ناز کنم بر کلام خود یاران | که تا قبول نه شهزاده زبان‌دان است

که او بعلم ندارد عدیل خود امروز | بفضل بی‌مثیل و بی نظیر دوران است

صریح نام بگویم چه جای شک عدو | بشیر دین محمد بجای سحبان است

بقصر جاه بلندش که چرخ زینهٔ اوست
همای همت که پر بزند چه امکان است

ز باغ خلد برین است چمن طراز بهشت
چمن چمن گل نسرین و سنبل افشان است

بدانکه در صفت روح انوری انجاست
کجا که طوطی طبع تو شکر افشان است

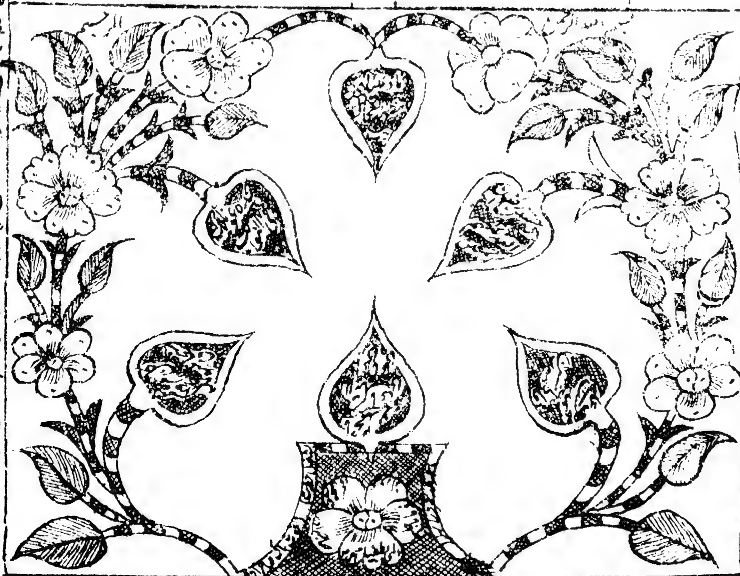
ز دست غفلت تو یک زمانه شد کافسوس
هنوز تشنه یادم بطاق نسیان است

بحیرتم که بود حد بهر مراتب را
چه غفلتی است که این راه حد پایان است

درین غزل دو سه شعری کج تو زن رواست
که جای شاه خوشاب سر دیوان است

ز جوشش خم طبعم بر آتش فکرت
بجای باده برآید چه آب حیوان است

رسد بهر مس نو طبیب این شراب و حیائی
بنوش و باک مکن زین نه خوف ایمان است



بسم الله الرحمن الرحیم

الهی شور عشق افگن بجان ناتوان ما
که چون نی ناله‌ها خیزد ز هر یک استخوان ما

هدف بهتر نباشد جز دل صد چاک ما دیگر
نشان تیر خود سازد گر آن ابروکمان ما

هم از تاثیر عشق آخر بگیرد نسبت بلبل
هما گر بهره یابد ز مشت استخوان ما

بروی زرد و اشک سرخ ما رنگی دگر دارد
تماشا کن چه خوش با هم بهارست و خزان ما

گم است عنقا و لیکن همت نام و نشان دارد
اگر هرگز نمی‌یابد کسی نام و نشان ما

بسوی ما رساند آن بت بیمهر را یکدم
اگر رحمی در دلش افتد مگر ز آه و فغان ما

سخن در وصف چشم جادو انگیزش لبی راندیم
زبان گردید سحرآمیز ای خادم بیان ما

افروخت یار شمع بروی مزار ما / یاد آمدش مگر ز دل داغدار ما

عینک صفت براه تو شد چشم ما سفید / ای جان دگر مپرس حد انتظار ما

امشب به بزم باده پرستان روی خویش / افروخت شمع ساقی آتش عذار ما

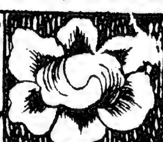
گل همچو خار در نظر بلبلان فتد / آید اگر بسیر چمن گلعذار ما

عصیان ما اگرچه بسی شد ولی چه غم / افزون از آن است رحمت آمرزگار ما

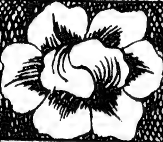
تا مبتلای عشق تو گردیده ایم یار / جز آه و ناله نیست دگر هیچ کار ما

می در چمن بباغ ز نرگس کشید نیست / در یاد چشمت ای صنم پرخمار ما

زین چشم اشکبار دگر چشم ما چه ماند / آبی نریخت چون بدل پر شرار ما



در دفتر زمانه همین نظم هاے خوش / خادم بماند تا بابد یادگار ما



راحت نمی رسد ز نسیم چمن مرا / باید شمیم گیسوی آن گلبدن مرا

این چشم اشکبار که از گریه باز نیست / رسوا نمود شب بسر انجمن مرا

اشعار وصف چهره خوبان بیاد روی / باید رقم نمود ببرگ سمن مرا

در غربت آشنا شده ام آنچنان که بس / بیگانه از دل آمده یاد وطن مرا

صد جلوه بهار ز داغ دل خود است / یاران عبث کشند بسیر چمن مرا

روزی بسنجید بار ز خود گم همی کند
فکر دهان آن بت سیمین ذقن مرا



مهر سکوت بر لب گفتار میزنم
خادم دگر نماند دماغ سخن مرا



مرحبا نیک آمدی ای عشق شورانگیز ما
بعد ازین ما و فغان و آه آتش‌ریز ما

ای ز دست رعشه دار ما حریفان بنگرید
سخت می‌لرزد بخود بر ساغر لبریز ما

بر سر خاک شهیدان حشر برپا می‌کند
از خرام ناز یارب آن بت خونریز ما

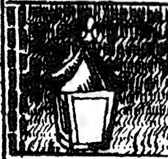
دارد امشب کوکب طالع فروغ آفتاب
در کنار ماست آن مهروی مهرانگیز ما

دل به ترسازاده دادیم و در دیر آمدیم
حالیا از ما مجو آنکه بد و آن پرهیز ما

گه بسوی کوه صحرا گه به بستان میروم
این جنون ماست یاران بسکه وحشت خیز ما



دفتر اشعار را چون کیسه گوهر تمام
پر ز گوهر کرد خادم کلک گوهر ریز ما



برخاک مینداز ز بابت سر ما را
خوش کن بنگاهی دل غم پرور ما را

از سوده صندل چه شود زانکه خوش آید
زین عذر منیفزای تو درد سر ما را

وقتست که در کنج قفس معتکف آییم
صیاد ز هم کند چو بال و پر ما را

آنانکه بنجند شد بکافر شدن ما
بینند خدارا بت سیمین بر ما را

بر آتش دل آب بزد دیده‌ام امشب
اینست چه دلسوزی چشم تر ما را

ما گریه داریم ز بیمهری ساقی
در خنده نیاورد گهی ساغر ما را

جز معنی رنگین ننویسد قلم ما
خادم مکن از غور نظر دفتر ما را

آمد خزان بهار کجا و چمن کجا
نسرین کجا و لاله کجا نسترن کجا

از جنبش نسیم کجا رقص شاخ گل
هم آن ترانه سنجی مرغ چمن کجا

خوش بود آن زمان که باو میگذاشتیم
هیهات آن زمانه کجا وان سخن کجا

آوارگان عشق تو در شام غربت اند
دارند کار خویش ز صبح وطن کجا

صحن چمن چو جوش بهارست زرفشان
ساقی بگوی آن بت سیمین ذقن کجا

در باغ دهر غنچه بتنگ از دهان نشست
هم پیش قد و روی تو سرو و سمن کجا

خادم ترانه سنجی و مستی ز من مجوی
ساقی کجا شراب کجا انجمن کجا

نیست این آئینه رویان بی سبب پرهیز ما
سخت مشکل میکند این آه درد انگیز ما

از غم عشقش دلم خون گشت و بیرون شد ز چشم
شیشه را بگداخت آخر این شراب تیز ما

زود تر برخیز و سامان صبوحی کن درست
تا نخیزد آفتاب ای ساقی شب خیز ما

گل گریبان چاک زد ما چاک در دامن زدیم — تازه شد از فصل گل عشق جنون انگیزها

کشتگان خویش را یکدم تماشائی بکن — زود مگذر اینقدر ای قاتل خون ریزها

خسرو ملک سخن هستیم ما بی اشتباه — هم کلام ماست شیرین هم قلم شبدیزها

خادم اینک بهر افسون کس به بابل کی رود
بر دوان بابل شد از اشعار سحر انگیزها

شب نیست دوستان بفلک این ستارها — بالا دویده است ز آهم شرارها

تاب گرانی نظر از نازکی نداشت — بر روی او چگونه کند کس نظارها

امروز فال زان رخ نیکو گرفته ام — از بهر که بود بشب استخارها

زان ابروان خویش که تیغ برهنه است — هردم کند بکشتن من خویش اشارها

زین سو بهار آمد و زان سو صیام — امسال چاره ام نبود جز کفارها

یارب بحیرتم که زیاد کدام کس — هر شب گم است خواب ز چشم ستارها

خادم شرار آه دل کوهکن هنوز
دارد بکوه در دل خود سنگ خاره ها

شد رهنمون خیال دهان صنم مرا — دیگر غمی نماند براه عدم مرا

ای شیخ و برهمن چو بکویش مقام شد — دیگر چکار قصر دیر و حرم مرا

قربان لطفهای نهانیش می شوم — بر خواند نزد خویش بعذر ستم مرا

زاهد چه شد اگر بحقارت نگاه کرد — دارد بدیر پیر مغان محترم مرا

در عهد خویش خواجهٔ اقلیم همتم — یارب مساز بندهٔ اهل درم مرا

رویش سیاه باد که انداخت یکبیک — صبح شب وصال تو در شام غم مرا

خادم کلام من دل عالم همی کشد
گویند از آن سخنور جادو رقم مرا

از چه نسیان بکنی ای ستم ایجاد مرا — رحم گر نیست بکن از ستمی یاد مرا

من از آن قامت رعنائش تماشا کردم — کی فریبد بچمن جلوهٔ شمشاد مرا

بسکه از هجر تو ای یار بجان غمگینم — روی بنما و بکن از نظری شاد مرا

مرغ دل بی تو بگلزار اسیر غم شد — بخدا گشت چمن خانهٔ صیاد مرا

دست از خون من کشته کند گر رنگین — خون بهای است همین زان بت جلاد مرا

عشق آتش بدلم زد دو چشم آب بریخت — خاک باد ابسرش داد چه برباد مرا

خادم امروز به پیرانه سری در طلب
می کشد الفت آن طفل پریزاد مرا

شکوهٔ نیست گر زان بت گلفام مرا — امشب از وصل فرستاد چو پیغام مرا

مرو از پیش من ای شوخ دل آرام مرا
بی تو هرگز نبود لحظهٔ آرام مرا

کام جانم ز تو ای جان جهان می آید
بخدا گو که تو داری ز چه ناکام مرا

چند گوئی که در آیم و نمی آئی آه
زین سپس وعده مکن از سحر و شام مرا

زان لب بوسهٔ شیرین چو عنایت نکنی
گاه گه یاد کن از تلخی دشنام مرا

گردش چشم کسی ساخته سرگردانم
تو چه سازی دگر ای گردش ایام مرا

خادما اختر بختم چه باوج است امشب
داد جا آن مه تابان بلب بام مرا

نیست پروای ملامت عاشق دلخسته را
کی زیان از دزد باشد خانهٔ دربسته را

گر دلم از سینه بیرون رفت جای شکوه نیست
گاه نتوان یافت یکجا مردم وارسته را

هیچکس آگاه از سر دهان او نشد
کی شود معلوم مضمون نامهٔ سربسته را

صد بهار آخر شد و هر گل بفرقی جا گرفت
وا[illegible] بر فرق سرو کاری نشد گلدسته را

سرکشان تندخو را کی بقا حاصلست
نیست جز ملک عدم راه شرر جسته را

در دل ما می شود ذوق لب و دندان او
باهم یکجا چون همی بینیم قند و پسته را

بعد ازین خادم بسوگندت کند کی اعتبار
هیچکس نشکست زینسان چون تو عهد بسته را

پی تحصیل زر کی می کنم نیرنگ سازیها
گلوی حرص را گشتم ز تیغ بی نیازیها

اگر دستی دهد امروز سر در پایش اندازم
که باشد بهر من با یاران همین بس سرفرازیها

بیا ای ماه زود امشب خدا را همکنارم شو
سحر پیدا نگردد تر سمت زین حیله سازیها

ز بهر سبزهٔ افتاده از بالا بزیر آید
بیاموزید از باران رهِ عاجز نوازیها

هنوزت در دبستان جهان شرمی نمی آید
که چون طفلان به پیری مانده سرگرم بازیها

سنان آه در کف گیر و سوار اسپ وحشت شو
اگر در رزمگاه عشق خواهی ترکتازیها

شب هجر به بیداریان بسر کردم تمام
بصبح حشر پیدا شد این شب درازیها

کدام شب که نه بینم بخواب رویش را
کدام روز که نبود خیال کویش را

خروس رشتهٔ وصل ار نوا کشد بیگاه
توان برید بوقت سحر گلویش را

اگر ز دست جنون چاک گشت دامن تو
مجو ز سوزن عیسی دگر رفویش را

سرشک من که همی داشت جا بچشم ترم
غم تو ریخت بر خاک آبرویش را

بعمر خویش که خادم غریب و ناکام است
دمی برآر ز الطاف آرزویش را

یار را امشب گران خاطر بخود دیدیم ما
رنجشِ بی موجب او را نفهمیدیم ما

در بساط دهر از کج بازی یاران دون
مهرهٔ صحبت زهم یکبار برچیدیم ما

ناصح نادان به ترک عشق آن بت گفت لیک / از کلام یاوه اش یک حرف نشنیدیم ما

این قدر یارب هجوم گریه ها بر چشم چیست / که بخواب غفلت دنیا نه خندیدیم ما

گوش اهل آسمان گردید کر بالای چرخ / در ته خاک آنقدر از درد نالیدیم ما

دست بر سر می زند از رشک هشیاران همه / چون ز بیهوشی بپای یار غلطیدیم ما

صد بلا از بخت آفت زای ما بیدار شد / چون بزیر آسمان یک لحظه خوابیدیم ما

طاقت نظارهٔ رویش نشد از درد دل / چشم هنگام وداع یار پوشیدیم ما

دوش در گلشن بیاد آن قد شمشاد دوش / در کنار خویشتن صد جوی روان دیدیم ما

نالهٔ خادم موثر گشت آخر بعد مرگ / یار را در لاش او گریان بسی دیدیم ما

نکوی گر رود بر جای او بدتر شود پیدا / چو آتش میشود سرد دم خاکستر شود پیدا

به پیری جهد بیجا حاصلی چه در غفلت جوانی رفت / کی ز باران بشاخ خشک برگ و بر شود پیدا

اگر یکدم در اید زین خرام ناز آن قاتل / بخاک کشتگان هنگامهٔ محشر شود پیدا

بمیدان طلب گم شوی هان غم مخور گر / چو خضر از غیب بهر تست ناگهان رهبر شود پیدا

بشرح این دل سوزان اگر پردازم ای خادم / یقین میدان که یک آتش از دفتر شود پیدا

تا ز وحشت داد پیغام این دل شیدا مرا | خوش نمی آید بغیر از دامن صحرا مرا
روزگارم در سفر بگذشت چون ریگ روان | نیست آگاهی هنوز از منزل و ماوا مرا
یاد باد آن روزها کز شیوهٔ مهر و وفا | نزد خود میداشتی ای ماه من شبها مرا
روز و شب سرگشته می باشم بگلزار جهان | چون نسیم صبحگاهی کس ندید یکجا مرا
زهر چشمش گر بجان ناتوانم کار کرد | غم نباشد گر دهد تریاک زان لبها مرا
شعله های آتش هجران بخود در یافتیم | آفتاب حشر کی باشد و گر پروا مرا

چون شود غواص طبعم غوطه زن در بحر فکر
میرسد خادم بکف صد گوهر یکتا مرا

عشق خوبان را نهان داریم ما | در دل خود همچو جان داریم ما
سینه ام از داغها گلزار شد | بی گذر در بوستان داریم ما
تا سحر در خلوت جانان چو شمع | راز دل را بر زبان داریم ما
شور محشر بر سر و ما بی خبر | آنچنان خواب گران داریم ما
پیش تیغ ابروی آن فتنه گر | سینه بهر امتحان داریم ما
در شب مه سیر نتوانیم کرد | جامهٔ خود از کتان داریم ما
کافر عشقیم و دیگر کار نیست | روز و شب فکر بتان داریم ما

جای گلبانگ ا ندرین فصل بهار | در قفس آه و فغان داریم ما
قصهٔ هجران نباشد یکدو حرف | گوش کن یک داستان داریم ما
گر رقیب آمد بکین ما چه غم | یار خود را مهربان داریم ما



همچو خادم مسکن خود روز و شب
بر در دیر مغان داریم ما



کجا پروا کنم هنگامهٔ آشوب محشر را | که من خو کرده ام آن تندخو بیداد دلبر را
نمی آرد مرا در یاد خود آن شوخ بی پروا | مگر وقتیکه میگیرد بدست خویش خنجر را
من اینک با می و مینا بزیر تاک بنشستم | بروز او هر ترا بگذاشتم طوبی و کوثر را
دماغم ای صبا از نکهت گل میشود برهم | از آن رو زیکه بو کردم من آن زلف معنبر را
بیان سوز دل در نامه شد تحریر می ترسم | گشاید بر هوا آتش زند بال کبوتر را
باین روشندلی خود که من با عجز خو کردم | نمیدانی که با کردست ربط خاص گوهر را



ز چشمم قطره های اشک چون سیاره می ریزد
شبی خادم که یاد آرم بتان ماه پیکر را



نشد تجلی حسن تو ای نگار مرا | وگرنه رفتن دیر و حرم چکار مرا
وفای وعده نیاید گر از تو صاحب گنج | ازین چه سود که داری در انتظار مرا

بروتو عقل که من بعد با جنون کار است | پیام می‌رسد امروز از بهار مرا
بدور نرگس مست تو آنچنان مستم | که یکزبان نتوان یافت هوشیار مرا
ز نالهای من ار اهل شهر میرنجند | نه منع کرد کسی دشت و کوهسار مرا
بحق پیر مغان ساقیا بده جامی | رسید جان بلب امروز از خمار مرا

بچشم یار چه خادم عزیز آمده‌ام
چه غم اگر بشمارد رقیب خوار مرا

آهوی وحشی ز پا ماند بجولانگاه ما | برق هم بیتاب گردد از شرار آه ما
زاهد خلوت‌نشین زنار بربندد بدوش | گر رسد در رخ برآرد آن بت گمراه ما
می‌روم چون بوی گل در گلشن از نقش رقیب | کی تواند گشت همچون خار سد راه ما
خفتگان خاک را یک لحظه آرامی نماند | بعد مرگم در زمین این ناله جانکاه ما
گه بدیر و گه بکعبه از چه می‌آریم رو | هیچکس آگه نشد اصلا ز رسم و راه ما
می‌دهد از آمدن آن ماهرو ما را خبر | از طپیدنهای خود امشب دل آگاه ما

ازریا امروز خادم سوی مسجد میرود
ورنه دیشب بود در دیر مغان همراه ما

توانم ضبط کردن در دل غم داد و آه و افغان را | مگر یاران نمیدارم علاج چشم گریان را

دلم در پیچ و تاب آمد قرار ای بت مشوش | دگر بر عارض گلگون مپیچان زلف پیچان را

ز حسرت دست می مالیم تا بستی حنا در دست | نمالیدی چرا در دست خود خون شهیدان را

گرفتم پیش کس ظاهر نسازم من جفای تو | مگر پنهان توان سازم بتن زخم نمایان را

ز کوه و دشت چون فرهاد و مجنون کی خبر گیرم | درون خلوت دل هر زمان آرایم عالم را

کدامی جا مقرر کرده ای عشق بهر من | بقیس و کوهکن قسمت چو کردی کوه و میدان را



از آن خوشنویسی اکنون مصور گشته ام خادم
که در دیوان خود بکشم تصویر خوبان را



ز عمری وا رهی دارم به راهت چشم گریان را | سرت گردم بیا بنمای یکدم روی خندان را

بروز ابر بی می شد چو بزمم از سر مستی | نمودم قلقل مینا تصور شور باران را

دلم هنگام حسرت آرزوی رنج می دارد | بجوید در عزیزی یوسف من کنج زندان را

کجا فصل گل یاران که از جوش جنون خود | مثال غنچه سازم چاک دامان و گریبان را

بنومیدی چو افتی هان مشو دلتنگ خندان باش | که بیند شب سحر در جیب خود خورشید تابان را

بعمری خویش آرامی که می گویند ای یاران | همانا در ته شمشیر قاتل یافتم آن را

به پیش همت من کوه برداشتن سهل است | مگر مشکل بسر موئی کشیدن بار احسان را

گران تر بگذرد چون پای دشمن خاطر خوبان | بدل کی جا توانم کرد این نازک مزاجان را




چنان از نظمِ خادم بردوان مشهور شد کامُلک
نمی آرد کسی بر لب دگر ذکرِ صفاهان را

تُلِ چو دم پریشان بر رخِ خود زلفِ پیچان را
چرا برهم کنی ایجان نقودِ لهای پریشان را

سحر دیگر نگردد صبحِ محنت هست یکحرفی
شبِ هجران من هرگز نبیند پرتوِ سیما یارا

نباشد گر طپیدن بازمانم زیرِ تیغ او
خدارا کس بدستِ قاتلم بدهد نمکدان را

نیامد نامه بر یارب چرا دیر این قدر گردید
غلط امروز شاید کرد راهِ کوی جانان را

درونِ خلوتِ دل جلوه کن ای گنجِ بی‌بها
که بینیم یکزمان آباد من این کنجِ ویرانرا

جنونِ دل در اشتعالی خوش مرا در وادیِ وحشت
که گاهی پاره سازم دامنی گاهی گریبانرا

صبا آمد زکوی او نه استاد یکزمان کز وی
بپرسم من حکایتهای آن زلفِ پریشانرا

خدا صیاد و گلچین را چرا غارت نسازد که
که می سازند هر دو بی گل و بلبل گلستانرا




بیا و این غزلِ خادم بخوان پیشِ علی حیدر
که او خوش می دهد دادِ کلامِ نکته سنجان را

بسکه بگسستند باهم سبحه و زنار را
فرق در عشقت نمانده کافر و دیندار را

ذکرِ دیر و کعبه ای شیخ و برهمن تا بکی
مسکنِ خود ساختم من آستانِ یار را

گر همی خواهی کشادِ مطلبِ خود تا چو من
بند پیشِ مردمان یکسر لبِ اظهار را




طائر مضمون کجا در دام معنی می فتد | تا نیفشاند دروی دانهٔ افکار را

از شنید نها تصور داشت یارا در کلام
ورنه می بستیم خادم دفتر اشعار را

شد فصل گل آخر نه بر آمد هوس ما | انداخت نه کس برگ گلی در قفس ما
شبنم نتوان گفت نه بینید که هر صبح | آثار پدید است گداز نفس ما
عشق تو بعظم و جسد ما بزد آتش | بنگر که خوش افروخته شد خار و خس ما
آرند بسی یاد ز ما و از سخن ما | در دیر بمانند کسانی که پس ما
خوش وقت اسیری خود امروز که صیاد | از شاخ گلی ساخته چوب قفس ما
میدان امل را حد و پایان نتوان یافت | لنگست درین مرحله گام هوس ما
امید نگهبانی کالا نتوان داشت | باد رزد کند یار فروشی عسس ما
چون شانه بدل چاک فتاد از غم آن زلف | ای کاش که می گشت در آن دسترس ما

خوبان چه ستمهاست که بر ما نمودند
خادم نشد افسوس کسی دادرس ما

زنیسان بچمن جلوه مکن لاله عذارا | تا کی کند از رشک تو گل چاک قبارا
جان باخته ام در ره عشقت ز وفائی | مپسند دگر بر من دلخسته جفارا

گستاخ چنین چشم مینداز به نرگس — از شرم مبندیش و نگهدار حیا را

اگر ز حنا سرخ کنی دست خود یکبار — گلگون بکن از خون کسی هم کف پا را

در منزل مقصود برفتند حریفان — ای وای درین مرحله بگذاشته ما را

در محکمهٔ عشق چه عدلست که آنجا — یکجا بنشانند بهم شاه و گدا را

خادم ز غم هجر تو جان می دهد امروز
بگذر ز ترحم بر او زود خدا را

یکدم ز دل بر آرم اگر دود آه را — بالای چرخ تیره کنم مهر و ماه را

دل را هدف نموده به پیشت ستاده‌ام — جانا توقف است چه تیر نگاه را

از یار شکوه نیست چو ناید بسوی من — نسبت کجا بود به گدا بادشاه را

عشقش اگر رسد بدل از عقل غم مخور — کی پیش برق تاب بود پر کاه را

امید عفو رحمت حق دار تا بحشر — بینی سبک چو کاه تو کوه گناه را

دلها شکسته شد ز شکن های طره ات — دیگر مکن تو گوشه شکسته کلاه را

خادم ز یاد آن بت ابرو کمان خویش
تا صبح می کشید ز دل تیر آه را

بملک حسن میدارند خوبان بادشاهیها — مگر هستند خلق از ظلم شان دادخواهیها

تعالی الله چه صبح است اینکه از خورشید و اند ... اجابت شد پس از عمری دعای صبحگاهیها

بتان را گو که بی پروا ستم را کار فرمایید ... بشهر عشق هرگز نیست [illegible] خواهیها

فغان از دست عشق خود که هر دم از فغان من ... نمی خسپند در آرام باهم مرغ و ماهیها

خوشا سامان در ایوان فقر است بی برگی ... که هیچ بوریای ماست فرش پادشاهیها

ببین و گریه کن ابر نقش عصیانی که سیدار ... نمی خندد رو [illegible] چون نگین از روسیاهیها

بشهر عشق خادم خسرو فرهاد را سبیلا ... کرمی [illegible] سر از تیشه زنیان کجکلاهیها

بدست تیغ گرفته است یار بهر فن ما ... چه خوش که لب [illegible] کارش فتد بگردن ما

چگونه نقد دل خویش بکف آرم ... چو چشم فتنه گر یار گشت رهزن ما

شده است خانه ما روشن از رخش [illegible] ... که [illegible] می برد [illegible] ما

زهر زه گردی او هیچ جا نماند ولی ... [illegible]

بدوست عشق نهانی ما چو شد ظاهر ... [illegible]

ز کارخانه خیاط بارگاه ازل ... قبای [illegible] است [illegible] ما

بوقت مرگ وصیت نمود خادم [illegible] ... که غیر کوچه جانان نشود مدفن ما

از خال سیاه تو بداغ است دل ما　　افروخته چون لاله بلاغ است دل ما

گم گشت که از سینهٔ ما خوب بدانیم　　از بهر دهانش بسراغ است دل ما

ای لاله عذاران زپی سیر بیائید　　امروز ز بهر داغ که باغ است دل ما

گلزار جهان است برو چون قفسی تنگ　　طاؤس گلستان فراغ است دل ما

بر تربت ما شمع میارید که از داغ　　تا حشر فروزنده چراغ است دل ما

آن نغمهٔ خوش طوطی شکر شکنی کو　　بگرفته بس از بانگ کلاغ است دل ما



خادم چه علاجی است دگر وحشت خود را
مالوف به بستان نه براغ است دل ما



برقع ز رخ خویش بر انداز خدا را　　تا چند بخود راه دهی شرم و حیا را

آهسته قدم بر سر سنبل بنه ای گل　　تا آبله رو ندهد آن کف پا را

بیتابی عاشق شود از وصل فزون تر　　بلبل بچمن می کشد از بسکه نوا را

یک صبح که در صحن چمن جلوه نمودی　　تا حال گل از رشک کند چاک قبا را

عمریست که با غمزدگان خواب ندارم　　بگذار بزانوی خود اینک سر ما را

تو خضر که باشد ز دلیل ره من دور　　گمراهیم از راه بر در راه نما را

خادم چه عجیب گر بسر کوی تو آمد　　اکثر گذری بر در شاه است گدا را

قیامت می کند بر دل فراق دوستداران را — الهی تا بکی مهجور داری دلفگاران را

بسیر گلشن امشب با می و معشوق باید رفت — نباید داد مفت از دست خود فصل بهاران را

نمی شد چاک چاک از خار غم دامان دل هرگز — بخود دیگر ره نمیدادیم عشق گلعذاران را

ز طرف کوهساران ساقی ابر از سحر پیداست — هوای می کشی باد امبارک باده خواران را

نمیدانم چه مستی هاست در چشم فسون سازش — که مست بیخبر انداخت یکسر هوشیاران را

درون خلوت خود داده تا جای اغیاران — برون افگنده ای شوخ از دل یاد یاران را

هجوم غم مرا هر ساعت از جا می برد خادم
به پیش خود نمیدارم دریغا غمگساران را

رسیده است ز عشق تو تا بپام مرا — بگریه کار فتاد است صبح و شام مرا

شکسته بالیم آزاد داشت از صیاد — که بعد ازین نتماید اسیر دام مرا

چو سرنوشت ازل دست عشق خوبانم — کنون ز بند نهد بازاران کدام مرا

بجستجوی تو سرگشته ام چنان امروز — که آسمان شده خم می کند سلام مرا

چو عشق مغبچگان کرد جا بدل اینک — بغیر میکده نبود دگر مقام مرا

ز دست هجر چو کارم تمام شد زین پس — چه سود از آنکه ز وصلش رسد پیام مرا

ز دولت ار چه نشد شهره ام چه غم خادم — که می کند بجهان مشتهر کلام مرا

هوای آن حریم جنت آسا می کشد ما را
زباد صبح می خواهیم افزون تیزی پا را

دل من از فروغش غیرت خورشید میگردد
بیاد آرم چو روی دلبران ماه سیما را

اگر آزادگی خواهی تو از همصحبتان گم شو
کجا در دام صیادان کسی آید بدست عنقا را

ز راز آن دهان افسانهٔ [illegible] دلا هرگز
که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

خیال او بخواب اندر نمی آید در آغوشم
بهر شب می کشایم من عبث دست تمنا را

نسیم صبح امروز از سر کویش همی آید
که می یابم همانا بوی زلف عنبر آسا را

فضای دهلی و گلگشت باغ و سیر بازارش
چو در دل یاد آید خادم از جامی برد ما را

رسید یک بیک آن شمع و منزل ما
نبود بی سبب امشب طپیدن دل ما

ز وعده های تو ایجان که بس وفا دور است
نمیشود بجز از انتظار حاصل ما

بیاد آن قد بالا شدیم در ته خاک
سزد که سرو دمد جای سبزه از گل ما

[illegible] ز ره التفات لیلی گفت
که سوی قیس در افگن گذار محمل ما

ز تیره بختی خود بعد ازین شکایت نیست
که نور چهرهٔ یار است شمع محفل ما

چنین ستم که ز دست زمانه بر دل ماست
خبر دهید خدارا بشاه عادل ما

دلم بوعده گرفت و نداد ای خادم
مپرس حالت آن یار بد معامل ما

تا جان به تنِ ماست بیا شد سخنِ ما
از بهر همین است زبان در دهنِ ما

غم نیست اگر روشنیِ شمع نباشد
فانوس خیال است چو در انجمنِ ما

هر غنچه که بشگفت پرید از رخ او رنگ
همرنگ خزان است بهار چمنِ ما

دیگر نبود هیچ غم ای جامه بدوشان
گر دید بتن برهنگی پیرهنِ ما

از دادنِ پیمانهٔ می در کفِ غیران
دل را شکن ای بت پیمان شکنِ ما

قربانِ سرِ تیغ توام ای بت سفاک
از زخم سر مو نه تهی داشت تنِ ما

گردد نه پس مرگ ز عریانی خود ننگ
بر لاش گذارند نه یاران کفنِ ما

ای کاش که در ساغر زرین گلستان
می در دهد آن ساقیِ سیمین ذقنِ ما

امروز ز غربت که فتادیم بدهلی
خادم که رساند خبری از وطنِ ما

اگر بگیر بان بیابم بت دلربای خود را
ز نیاز عرضه دارم همه مدعای خود را

ز وفادمی بسوی منِ کشته یار بگذر
که جز این دگر نخواهم ز تو خونبهای خود را

بچه سان غنود بختم که دگر نگشت بیدار
که شبی بخواب بینم مه دلربای خود را

ببرم ز غمگساری ز انیس و دوستداری
ز غم فراق گویم بکه ماجرای خود را

تو نشسته آنکه شاهی بدیار خوبروئی
چه شود اگر نوازی ز کرم گدای خود را

دلِ من ز چشمِ جانان شده ناتوان چو بیمار | چه خوش است این که جوید ز لبش دوای خود را

همه بوالهوس گرفتند رهِ خود برند خادم
اگر یکزمان رواجی دهد او جفای خود را

تا تو رفتی غم درآمد در دلِ ناشادِ ما | از زمین تا آسمان شد ناله و فریادِ ما

ما اسیران را به آب و دانه خود یادی نکرد | حرف نتوان زد ز بی‌پروائیِ صیادِ ما

آسمان نیسان که بر ما ظلم بیجا می‌کند | ظاهر التلقین کرد دست آن ستم ایجادِ ما

ای که می‌گفتی فراموشت نسازم هیچگاه | یاد کن گر سهو هم اینک نیاری یادِ ما

ما ز آزادیِ خود پابندِ مکتب نیستیم | ورنه دارد جای سیلی لطفها استادِ ما

وقتِ بسمل از نگاهِ عجز نتوان دیدنش | تا نیفتد رحمی از وی در دلِ صیادِ ما

از تجاهلها بگفت از عاشقان کیست این
رفت خادم چون بگوشش ناله و فریادِ ما

ای نمیدانم چه بیداد است او ز من تقصیر را | کی چنین بر سنگ یا رب میزنی شمشیر را

هر که جنبش میکند از جا بدامِ آفت است | خوفِ صیادی نباشد طائرِ تصویر را

وحشتِ دل را همی نازم که از تأثیرِ خویش | چشمِ آهو کرد آخر حلقهٔ زنجیر را

فیضِ اهلِ کمال از ناقصان ظاهر شود | آشکارا مس کند خاصیتِ اکسیر را

ظالم خونخوار بر دل می‌کشد زخم خراش / کار با سنگ فسان آخر فتد شمشیر را

گر نه زین سان سوختی بال و پر پروانه شمع / بر سر خود کی بدیدی آفت گلگیر را

با کج اندیشان نباشد راستان را الفتی / دور از آغوش کمان دیدیم خادم تیر را

زیر خاک از فکر بیداری چه آزادیم ما / شور محشر بر سر آمد چشم نگشادیم ما

ما بخود امید کجا بار تعلق می‌کشیم / در گلستان جهان چون سرو آزادیم ما

چشم بربستیم یکسر از تماشای جهان / تا خیال یار را در دیده جا دادیم ما

گوش بر فریاد ما کی کند آن تند خو / پرورش از سالها ناحق بفریادیم ما

مشق پروازی نبود از آشیان تا در چمن / گر همه اندر قفس از لطف صیادیم ما

کار ما دیوانگان دیگر کجا افتد بعقل / واله و شیدای روی یک پریزادیم ما

بعیش آن دلدار خادم بی‌نشانی دیگر است / جای خط در دست قاصد دل فرستادیم ما

گر در چمن افتد گذر آن غنچه دهن را / شرمنده کند قد و رخش سرو و سمن را

در مملکت عشق چه غربت زدگانیم / یکدم ندهم راه بدل یاد وطن را

در چشم سیاه تو ندانم چه فسون است / آواره نمود است غزالان ختن را

در وصف دهان تو همین یک سخن ماست | گر تنگی او راه ندیدم سخن را

غم نیست اگر راه ندادند درونم | از رخنهٔ دیوار توان دید چمن را

ای وای بحالم که پس از مرگ بگویند | سامان نه کسی کرد بهم گور و کفن را

امروز چه از رشحهٔ خود کلک تو خادم
سیراب نمو داست گلستان سخن را

## ردیف الباء

ساقی بیا بصحن چمن با بط شراب | امشب منم و یار من و سیر ماهتاب

این قطرهٔ عرق که بروی نگار ماست | اعجاز حسن اوست که بر آتش ست آب

دلهای بیدلان نشود تا زهم جدا | ای جان مزن تو شانه بر آن زلف نیم تاب

آتش زده شود گل و گلزار یک بیک | گر در چمن فتد ز رخ آن صنم نقاب

تابان شده ست بسکه دل از پرتو رخش | من بعد سر کشد ز گریبانم آفتاب

یکباره دین و عقل بسوزد چو خار و خس | جائیکه نار عشق کشد سر در التهاب

در دیدهٔ پر آب کشیدیم نقش دوست | جز من کشیده است که نقشی چنین بر آب

هم بزم دیگران شدی و بجا نهادی | من ساختم ز هجر تو ناحق جگر کباب

زاوج و حضیض ناقص و کامل عجب مدار
خادم ببین بحر تو در گوهر و حباب

ای چه می بیند درون پردهٔ شب آفتاب | کاینچنین خیزد سحرگه خنده بر لب آفتاب
فیض از روشن ضمیران میرسد نزدیک و دور | نور می بخشد ز مشرق تا بمغرب آفتاب
آن بت زرین قبا هرگه برون از پرده شد | گفت هرکس بر زمین پیدا است یارب آفتاب
از رخ پرنور او گر بر فلک تابی رود | از فروغ او نماید همچو کوکب آفتاب
منت همسایه کی بر خود بگیرند اهل فیض | جست از عیسی نه درمان هست در تب آفتاب
حلقهٔ گوشش اگر می دید بر گردون ز رشک | همچو ماه نو تهی می کرد قالب آفتاب



در رسد او زلف مشکین وی تابانش ببین
گر همی خواهی تو خادم دید در شب آفتاب



هلال عید شد از دل غم صوم است دوش امشب | بیا ساقی صبوحی ساز بر جا سحور امشب
شب ماه است هر سو جلوه نور است در عالم | بده ساقی شراب صاف در جام بلور امشب
فغان و آه می دارم و هر دم از شکست مینا | به نزدیک اجل هستم ز تو ماند دوری امشب
همانا کلبهٔ احزان من خلد برین گردد | اگر آید ز راه التفات آن شوخ امشب
ز ساقی و می و مینا بهم جمعیتی خوش بود | فتاد از محتسب ناگاه در محفل فتور امشب

ز آغوشم که امشب جلوه بر هم میزدی نیسان
بگو بهر خدا از من چه صادر شد قصور امشب

چنان از دل کشیدم نالهٔ جانکاه من خادم
که بهر خفتگان خاک گشت آواز صور امشب

آن مه که ندیم من دیوانه شد امشب
بین کلبهٔ من رشک پریخانه شد امشب

نی دور که آن مه به برم جلوه گر آید
جای من دیوانه بویرانه شد امشب

در دیر دلم بسکه خیالات بتان است
این دل نتوان گفت که بتخانه شد امشب

غم نیست اگر ساغر عمرم شده خالی
پر از می جانبخش چو پیمانه شد امشب

در مدرسه با مفتی شهرم ز پی بحث
خانه ز در میکده مستانه شد امشب

ای جان بیا باش تو مهمان من امشب
از ما حضر است این دل بریان من امشب

بنشین به برم زود الا شوق جمالت
جان بر لب من آمده ای جان من امشب

تا کی شمرم اختر و سیاره ز هجرت
زود آ ببرم ای مه تابان من امشب

کن رشک چمن خلوت ویرانه‌ام [illegible]
از مقدم خود ای گل خندان من امشب

ای باد صبا نکهت گل [illegible]
بو آر از آن طرهٔ جانان من امشب

ای خادم غمزده بنشین بر سر بالین
کن گوش دمی قصهٔ هجران من امشب

رحم کن ای باغبان یکدم بجان عندلیب — دستهٔ از گل بنه در آشیان عندلیب

در دل بیدرد تاثیری ز آه و ناله نیست — رحم کی صیاد آرد بر فغان عندلیب

سر بسر در سینهٔ هر غنچه مخفی مانده است — در چمن ای باغبان راز نهان عندلیب

آنقدر از درد دل بگریست کاخر در چمن — پر شده هر جوی از اشک روان عندلیب

گل همه تن گوش میگردد بهنگام سحر — از برای استماع داستان عندلیب

جای آن دارد که ریزد باغبان آبی بتک — چون گل از رخ بر زند آتش بجان عندلیب

شعرهای خادم شیرین بیان در فصل گل — شد به بستان هر زمان ورد زبان عندلیب

روز عید است بیا ساقی گلچهره شتاب — آتش شوق مرا تیز کن از آب شراب

الله الحمد که شد محنت سی روزه تمام — حالیا ما و در میکده و بادهٔ ناب

گوشم آگنده شد از بانگ صلوة و تکبیر — کو مغنی که نوای کشد از چنگ و رباب

میرسد پیری و صد غم بقفا می آید — عیش کن عیش و غنیمت بشمار عهد شباب

مرغ شبخوان بنوای سحر آهنگ نمود — ساقیا خیز و بکن برگ صبوحی بشتاب

آتش انداز بجان شاکی تعلق زنهار — مکن ای خواجه غم دهر که نقشی است بر آب

غیر عشقم بعمل نامه دگر ننوشتند — خادما نیست مرا هیچ غم از روز حساب

بکش از روی آتشناک خویش ایجان نقاب امشب
که تا در شب ببینیم بی تکلف آفتاب امشب

روم در خواب خوش تا صبح محشر دیده نگشایم
اگر بینیم جمال آن مه تابان بخواب امشب

ز یاد چشم مست او بسر کیفیتی دارم
ببر ساقی ز پیش چشم من جام شراب امشب

شهید غمزهٔ وحشی نگاه کیست حیرانم
که دل در موج خون نبض دارد اضطراب امشب

بجا در چشم من خواب آشنا یک لحظه می گردد
بیاد حلقهٔ زلف تو دارم پیچ و تاب امشب

بخلوتخانه ام غیر از خیالت نیست دیگر کس
چه خوش باشد که آئی در کنارم بی حجاب امشب

ز راه التفات یکدم بیا بنشین ببالینش
سرت گردم ز خادم ای مه من رو متاب امشب

آمد برم آن مه گل پیرهن امشب
سر برزده از دامن صد چمن امشب

سیریم ز جان بسکه بدروازهٔ قاتل
ما را برسانید به تیغ و کفن امشب

سوزم نه چرا شمع صفت کاتش آهم
انداخته صد شعله بجان و بتن امشب

گفتی که شبی پیش تو من جلوه گر آیم
قربان دل من باد بیا جان من امشب

دیگر غم تنهائی خود نیست بخادم
از فکر خود آراسته صد انجمن امشب

فصل گل آمد بده جام شراب
ساقیا این است ایام شراب

چشم مست ساقی رنگین عذار — می دهد هر لحظه پیغام شراب
خوش نباشد گر فتد پایم بگنج — کاش در دستم فتد جام شراب
آنچنان مستم که تمییز نماند — می کشم آبی در ایهام شراب




محتسب خونریز و مفتی دره زن
هان مبر خادم دگر نام شراب

شب ماه است بیا تا گلستان امشب — پر کنیم دامن خود از گل و ریحان امشب
شیشهٔ می ببر و دست بت مهرو گیر — با چنین حال بکن سیر گلستان امشب
از غم زلف تو کان قصه درازست بسی — تا سحر بود مرا خواب پریشان امشب
کوکب بخت من امروز فروزان شده است — آمد از مهر برم آن مه تابان امشب
بعد ازین نیم صد صحرای عدم باید دید — آمد از وحشت من تنگ چو میدان امشب
از درازی شب هجر دلم صد چاکست — چاک زن صبح تو خود زود بدامان امشب




شب وصلست بنه لب بلبش ای خادم
دیگر آری چه بلب قصهٔ هجران امشب

بسکه می باشد خمار آلوده چشم یار شب — رنج افزون میشود آری به هر بیمار شب
او ز عشرت می گذارد با رقیبان روز را — من ز غم بس میزنم سر بر سر دیوار شب

بی سه رویش که از وی آفتاب آمد خجل | میشود روز قیامت بر من بیمار شب
روز گاری شد که می دارم من خونابه دیده بخت | دیده خود را بیاد دیده اش بیدار شب
بر من بیمار زنیسان بس نگردد شب دراز | گر رسد بهر عیادت یکزمان آن یار شب
دوست در سیر گلستان بی رخ آن گلعذار | پرتو مهتاب بر من بود آتشبار شب



از ریا امروز خادم سوی مسجد میرود
بود دست جام می در خانه خمار شب



الله الله شب هجران چه دراز است امشب | نفس صبح همانا که گداز است امشب
از رخ و زلف گهی صبح و گهی شام کند | یار در بزم مگر شعبده باز است امشب
ذکری از گیسوی آن یار کسی میراند | بخدا از همه شب به دراز است امشب
میزند تیغ ز ابرو و سنان از مژگان | خواب کو کارم ازان عربده ساز است امشب
مژه بر هم نزنم تا بسحر چون اختر | چشم حیرت زده بر روی تو باز است امشب
دست خواهش زمن چیدن دامان از دوست | گرم هنگامه از ناز و نیاز است امشب
گوش تا چند کنم چشم بخواب آلایم | خادم افسانه هجر تو دراز است امشب



# ردیف التاء



چشم او تا بغمزه همراز است — در دل برق آتش انداز است
خوش برآمد برویتو خط سبز — حسن انجام تو ز آغاز است
دل بکف داشتن دگر معلوم — گر چنین از تو عشوه و ناز است
کی توانم نهفت آتش عشق — چشم پر آب سخت غماز است
گاه راند و گاه مے خواند — این چه ناز است وین چه انداز است
مژه برهم زدن نمی دانم — تا برویتو چشم من باز است



خادم امروز از کلام تو شد
بردوان شهره چو شیراز است



دل بزلف پر خمت بستن خطاست — با چو تو بیمهر پیوستن خطاست
شد دلم خون بعد ازین مشاطه را — بر کف پایش حنا بستن خطاست
چون رقیبان بر سرم استاده اند — بر سر بزم تو بنشستن خطاست
تا توانی پر حذر از عشق باش — بر سر آتش ترا جستن خطاست
قید زلفش موجب آزادگی است — خویش را زین بند وارستن خطاست
بر سر پیمان خود ثابت بباش — رشتهای عهد بگسستن خطاست
بشنو ای خادم که مضطر خوب گفت — دل درین دنیای دون بستن خطاست

غم به از عیش در شمار من است | کان بت امروز غمگسار من است

تا صبا خود بگو چه فهمانم | دل نه در دست اختیار من است

ای غم از نزدِ من کناره بگیر | امشب آن ماه همکنار من است

ره به بزمش نهان برم لیکن | خوف از چشم اشکبار من است

سخنِ من چو ره ندادِ بگوش | پیش چشمش چه اعتبار من است

وعده اش را وفا بعمر نیست | روزها از چه در شمار من است



دوش می گفت یار از رهِ لطف

خادم از عاشقان زار من است



دلِ من پایمالِ صد ستم است | در خرامش چو فتنه هر قدم است

من شهنشاهِ کشورِ عشقم | ناله و آه لشکر و علم است

تا تو بربستهٔ حنا در دست | دل خون گشته پایمال غم است

از برای دهان او اینک | جستجویم بکشورِ عدم است

بمنِ خسته نیست گر رحمش | هم غنیمت از و که این ستم است

از رخِ آن نگار حور سرشت | خانه ام همچو روضهٔ ارم است

خادم از عشق باش بیگانه | هر که دل داد آشنای غم است

اگر پس از مرگ بدل اندیشهٔ وحشت باقیست — غم نداریم که صحرای قیامت باقیست

بنشاط هم نزند گام سوی مرقد من — در دل یار ندانم چه قساوت باقیست

شد طپیدن به ته خنجر قاتل بیجا — جان ز تن رفت بدل لیک خجالت باقیست

کس نه بیدار کند باز دگر می خسپیم — تا زمانیکه مر این شور قیامت باقیست

نیست مایوسیم از ذات مجیب الدعوات — بدعای خودم امید اجابت باقیست

جان ندادند گر اصحاب سلامت غم نیست — بهر من صحبت ارباب ملامت باقیست

زود از بهر عیادت بر خادم بگذر — آه دیگر ز حیاتش دو سه ساعت باقیست

بی رخ گلرنگ ساقی بزم یاران برهم است — ساغر پر باده در مجلس چو چشم پرنم است

از کدورتهای دل هرگز شکایت نیستم — گوهر شهوار در گرد یتیمی دایم است

خواهی از آزادگیها شو بعشق او اسیر — در غم عشقش دلم از فکر دنیا بیغم است

یکدلم تنها چسان سازد ز دستشان گریز — بهر قتلش چشم و ابرویش چو هر دو باهم است

حرف نتوانم زدن از انقلاب روزگار — سودهٔ الماس در زخمم بجای مرهم است

ترکتازیهاست مشکل در صف میدان عشق — زهرهٔ اسفندیار اینجا نه تاب رستم است

همچو سرو استاده غافل چرا مثل نسیم — فرصت گلگشت باغ عمر خادم یکدم است

چنین که در سرم این بخشش والم بیش است — چگویمت که از حسرت دل خویش است

برین دو روز خوش روزگار غره مباش — غمی بخور و یقین دان که نوش با نیش است

بمن حکایت مرهم مگوی ای همدم — سنم و ریزهٔ الماس در دل ریش است

بروی دوست حریفان نظر چگونه کنم — رقیب بر سر زنش هم چو دشمن خویش است

غمی ز دوری ملک عدم مخور هرگز — ز شهر هستی خود دان که یکقدم بیش است

بفقر خویش شهم بی نیاز از دولت — ببین که بادشه وقت خویش درویش است

غم دو روزهٔ دنیا چه می خوری خادم
بفکر باش که کار دگر ترا پیش است

مسکن ما در جهان میخانه ایست — مونس ما ساقی و پیمانه ایست

پیش خواب غفلت ما خفته بخت — شور محشر همچو یک افسانه ایست

سوز عشقش بین که در سوز و فغان — شمع و گل چون بلبل و پروانه ایست

جا بر لقش کین دل صد چاک کرد — طرفه بهر گیسوی او شانه ایست

گفتمش کن در دلم ایجا مقام — گفت نتوان کرد کو ویرانه ایست

از جهان [illegible] بتان خادم ببین
دل [illegible] سینه ام بتخانه ایست

خیالِ یاد که لیل و نهار در چشم است — همیشه جلوهٔ باغ و بهار در چشم است

ز خاکِ پاش توان کرد چشم خود روشن — دگر نه سرمه درین جا غبار در چشم است

بدیده دیده ز زر وز لکه زلفِ پیچانش — بخوابِ شب همه شب شکل مار در چشم است

ز غمِ خویش ندیدیم روزها یارب — کجا برفت که شبهای تار در چشم است

به پیش دیدهٔ مخمورِ یار نرگس را — کجا بباغ دگر اعتبار در چشم است

کجا روم بتماشای گل بصحن چمن — هنوز چهرهٔ آن گلعذار در چشم است



بغیرِ پای بتان خادما نثار مکن
ترا که این گهر آبدار در چشم است



ای شوخ دیده و دل هر دو جای نشست — بنشین تو هر کجا که نشینی سرای تست

ما سر فدای خنجرِ تسلیم کرده ایم — خواهی بدار خواه بکش اینچه رای تست

کی سر بسوی سودهٔ صندل در آوریم — جانا دوای درد سر ما بپای تست

تنها نه من برشتهٔ عشقِ توام اسیر — امروز در جهان همه کس مبتلای تست

ناخوش نمی شویم تو دست از ستم مدار — گر بهر امتحان محبت جفای تست

قاصد پیامِ وصل که آورده از او — برخیز مقدمت دل و جانم فدای تست

اظهار احتیاج مکن خادما بکس — جز ذات کردگار که حاجت روای تست

نه همین حق خدنگت بدل افگار است
گردن از منت شمشیر تو زیر بار است

آنکه در بزم تو جا داشت به پیش رویت
امشب از جور رقیب تو پس دیوار است

خنده ات گر بدل ریش نمک میباشد
لیکن ای یار لب لعل تو شکربار است

کاش آگاه نگردد فلک تفرقه ساز
امشب یک لحظه که در صحبت ما دلدار است

لب و دندان ترا هر که نظر کرد بگفت
طرفه در درج یاقوت در شهوار است

درد دل با که بگویم که حریفان رفتند
قیس در دشت نه فرهاد بسوی کهسار است



در دل ریش تو **خادم** ز خدنگش جا نیست
دل به پهلوی تو یا آبلهٔ پرخار است



بدور عدل تو گردید هر شکسته درست
مگر عجب که نگشتم من شکسته درست

روا مدار تغافل که می شود ای شوخ
ز تیر غمزهٔ تو سینه های خسته درست

ازین نگین زمرد که نقش ها دارد
مگر نه نقش مرادم گهی نشسته درست

خیال روی تو دیگر کجا شود بیرون
چو مردمک بسر چشم من نشسته درست

کجاست کاتب تقدیر تا برم پیشش
کند ز رحم خط طالع شکسته درست

به بین بوادی اشعار آهوی مضمون
ز دام طبع رهید و چگونه جسته درست

[illegible] ندیم ای خادم آفرین بر تست
وگرنه هیچکس این قافیه نبسته درست

خوش بود آن شبی که بآن ماهرو گذشت
افسانه های دل بلب آرزو گذشت

پیدا نشد هنوز نشانِ دهانِ او
آیا تمام عمر باین جستجو گذشت

معلوم نیست آه که امشب ز توبه ام
در میکده چه بر سرِ جام و سبو گذشت

از گریه کردنِ خود و استادنش بسر
در دل خیالِ سرو و لب آبجو گذشت

هنگامهٔ ز حشر پدیدار گشت چون
بر خاک کشتگانِ خود آن تندخو گذشت

از گریه های تلخ گذشتم ز جانِ خویش
هر گه رقیب خنده زنان پیش او گذشت

پند است هیچ و تخت سلیمان بباد داد
خادم چو من کسیکه بر آن خاک کو گذشت

نظر چو بر منِ بیمارِ ناتوان انداخت
چگویمت که چها فتنه ام بجان انداخت

شکر زیاد ببرد آن حدیثِ شیرینش
ملاحت لب او شور در جهان انداخت

چسان ز دائرهٔ غم کناره گیر شوم
کشید عشق چو دستم و در میان انداخت

چرا نه آهِ شرربار خیزد از دلِ من
که عشق شعله رخان آتشی بجان انداخت

بمن چه دشمنی داشت چرخ تفرقه ساز
که دورم یکبیک از نزد دوستان انداخت

ز تیرِ غمزهٔ او یک خطا نرفت هرگاه
هدف ز سینهٔ من کرد بر نشان انداخت

بمن خیال که بارِ محبتش فگنم
اگرچه هجر مرا زار و ناتوان انداخت

چگونه پیش رقیبان شد آشکار ز یار | ببزم یار که بر من زبانه‌اش افروخت

چه در دل و جگر و سینه و چه جان جا دادم
رسید عشق و آتش بهر مکان انداخت

ابروی یار تیغ و مژگان خنجر است | امروز در جهان که ازین هر دو جان براست
آمد شب فراق خیال سحر مکن | صبحی که هست در پی این صبح محشر است
ای ماه شب چگونه ببزم تو ره برم | چون بر درت نشسته رقیب بد اختر است
بر جنگ ما و صلح تو هم اعتبار نیست | ایجان ز ما مرنج که هر دو برابر است
با ما بیا قد و لب آن حور وش ببین | زاهد ترا که خواهش طوبی و کوثر است
امشب بخواب دیده در آغوش خویشتن | با من ز صبح عربده جوی آن ستمگر است

بس کار ذوالفقار بر اعدا همی کند
تا شاد ما کلام تو مقبول حیدر است

حیرتی دارم بخود کائینه هم زانوی اوست | بیتابی می خورم از شانه کان در موی اوست
غیر خون دل نمی باشد وضوی من درست | تا نماز من بمحراب خم ابروی اوست
ما سیه روزان نمی داریم جمعیت بدل | تا پریشان بر عذارش سنبل گیسوی اوست
آن خرام ناز گو وان فتنه در رفتار کو | فرض کردم سرو موزون چون قد دلجوی اوست

از خط او بر صحیفه زنگاری باید مرا
زخمها چون ... از خنجر ابروی اوست

تا خرامان است در صحن چمن آن سرو قد
بلبل و گل هر دو با هم نگاهی سوی اوست

خوش شبستان را براحت می گذارد تا بصبح
هر کرا خادم میسر خواب در پهلوی اوست

سخت پیر خانه امشب از بزم دلدار رفت
مژده باد ای مرگ عیسی از سر بیمار رفت

من مرید پیر عشقم نیست کار از کفر و دین
از دلم یکبار فکر سبحه و زنار رفت

جان بلب خواهد رسید از بهر استقبال او
در دم آخر که از وی وعده دیدار رفت

کی ز خون من دیت از وی کسی بتوان گرفت
از چه رو آن شوخ را در قتل من انکار رفت

نکته سنجان بسکه از دریافت آن تنگ آمدند
آنچه مضمونها که در وصف دهان یار رفت

بعد ازین از تو چکار ای بخت من خواب رفت
شب چه از بالین من آن دولت بیدار رفت

آتشی افتاد و بستان گشت چون آتشکده
شب چه خادم در چمن با آه آتشبار رفت

دردیکه هست در دل من آن نگفتنی است
از من دگر مپرس که هم ناشنفتنی است

گفتی که عشق من بدل خود نهفته دار
آتش درون پنبه مگر کی نهفتنی است

پر از کدورت است شجار و آب خود
گرد و غبار ساحت افلاک رفتنی است

از یاد نوبهار دلم وا نشد هنوز
این غنچهٔ فسرده مگر کی شگفتنی است

در کارگاه چشم ز الماس غم نگار نیست
دُرهای اشک را ز سر مژگان سفتنی است

اوصاف می به محتسب کوی دل مگوی
نی راز آفتاب به خفاش گفتنی است

غماز را بگو نکشد زحمتی مگر
این راز فاش گشتهٔ من کی نهفتنی است

ای شور رستخیز ز بالین من برو
دیگر مرا دمی تهِ خاک خفتنی است




خادم مذاق بوسهٔ شیرین همی دهد
دشنام تلخ زان لب خندان شنفتنی است

دی سراپا ناز چون آن سرو قامت در گذشت
بر سرم یکبار فردای قیامت در گذشت

بعد ازین ما و سر صحرا و سنگ کودکان
ناصحا پندم مده کار از نصیحت در گذشت

عیش و راحت من نمیدانم کرا گویند خلق
روزگار عمر من در رنج و محنت در گذشت

از رموز مذهب عشق آن کسی دارد خبر
هر که مثل من ز هفتاد و دو ملت در گذشت




بر سر قصر بلند او که چرخش زینه ایست
از کمند آه خود خادم بهمت در گذشت

در بزم تا رقیب تو جا گرم داشتست
بر عاشقان نوای جفا گرم داشتست

پرهیز می کنند خلائق ز آه من
این آتش دلم چه هوا گرم داشتست

مرغ خیال ماست که بر چرخ تیز بال
پرواز را باوج هوا گرم داشتست

از نقد جان خریده ستم می کنیم ما
بازار حسن تا ز جفا گرم داشتست

هرگز فریب زاهد افسرده دل مخور
هنگامه را بزهد ریا گرم داشتست

دامن بهمت آنکه فشاند از جهان چو برق
رفتار خود براه فنا گرم داشتست

خادم غزل بطرز فغانی کند رقم
این عندلیب جای بها گرم داشتست

برخیز که ایام بهار است و شباب است
در میکده لبریز خم از باده ناب است

دل سوخته شد ز آتش عشق تو همانا
آهی که کشیدیم ازو بوی کباب است

از محتسب اندیش و در میکده بربند
پوشیده بکش باده که ایام خراب است

چون مردمک چشم شب و روز بچشمم
ای شوخ خیال تو به بیداری و خواب است

من بیهوده لب وا نکنم بهر تکلم
هر حرف که دارم بخموشی ز کتاب است

بر هستی موهوم چه نازی که نه بینی
این جمله جهان بر سر آبی چو حباب است

یاران نه چرا دفتر خادم بکف آرند
هر نکته سنجیدهٔ او لب لباب است

طرز ستم آن یار ندانم ز که آموخت
دل بردن و انکار ندانم ز که آموخت

کشتن بنگه زنده نمودن به تکلم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌— آن شوخ جفا کار ندانم ز که آموخت

پامال بیک کام کند صد دل عشاق — این طرز برفتار ندانم ز که آموخت

در چشم زدن آه برد دیده نگاهی — دل می برد آن یار ندانم ز که آموخت

آن یار که از خانه برون پا نکشیدی — سیر سر بازار ندانم ز که آموخت

چشمت که ازو جان برد عیسی مریم — این عادت بیمار ندانم ز که آموخت



خادم که چنین داد فصاحت بسخن داد
شیرینی گفتار ندانم ز که آموخت



بر دلم از لاله رویان تازه داغ افتاده است — سر بسر این خانهٔ من بی‌چراغ افتاده است

گل گریبان چاک و بلبل آه و افغان میکند — پرتوی از روی آن گل تا بباغ افتاده است

تا ز بزمم رفته است آن ساقی دریادلم — جای می آب سرشکم در ایاغ افتاده است

چون ز دست ظالم گردون خویش را پنهان کنم — صبح و شامم این ستمگر در سراغ افتاده است



بی تصور خادم اینک است می گوییم ما
بزمهای نکته سنجان بی چراغ افتاده است



عشق او ور زرکیا اندر سینهٔ ما جا گرفت — عقل و هوش و صبر و دین و دل کنار از ما گرفت

از نگاهش یک بیک شد مشرق خورشید حسن — چون بت آئینه را آن ماه خود را گرفت

جان خود از درد دل بیمار عشقش داد لیک
بهر درمان منتی بر خود نه از عیسی گرفت

بعد ازین پابند ما کی می شود زنجیر عقل
بیخودی پای جنون امروز دست ما گرفت

عقل و هوشم را یکایک هیچ غارت حسن تخت
آتش عشق بتان در دل ز بس بالا گرفت

جلوهٔ سرو سهی را کی تماشا می کنم
در دلم اینک هوای آن قد رعنا گرفت

کی دگر باره بسوی خانقه رو آورد
هر که در میخانه خادم منزل و ماوا گرفت

تا نظر بر رخ آن لالهٔ عذار افتاد است
سر بسر از نظرم باغ و بهار افتاد است

کیست دیگر که در آید بهواداری من
دل سودا زده در زلف نگار افتاد است

پیچ و تاب دل ماست حریفان بینید
آن شکنها که بران طرهٔ یار افتاد است

بر دل و جان من از عشق چهامی برسد
آتشی هست که اندر خس و خار افتاد است

گه زند تیغ ز ابرو و گه از غمزه سنان
با عجب عربده جوئی سر و کار افتاد است

لاش خادم چو پس از مرگ بتربت جستند
بس چه دیدند که کشتی ز شرار افتاد است

در چمن تا لب تو خندان است
غنچه از شرم رو بدامان است

سیر گلشن نبایدم دیگر
در دل از داغها گلستان است

بر لب یار خط نباید خواند | مور در موج شکرستان است
مژه بر هم نمی زند تا حال | آینه بر رخ که حیران است
زیست بدتر ز مرگ در هجر است | حاصل عمر وصل جانان است
تا تو بگذشته بصحن چمن | شور در جان عندلیبان است

از زبان ابرو و دهان خادم
بهر من خنجر و نمکدان است

درد عشق تو دوای دل بیمار من است | هم غمت در دل من مونس و غمخوار من است
منت ظل هما را نکشم از همت | چتر شاهی بسرم سایهٔ دیوار من است
حاصل جان و دلم سر بسر ای یار توئی | در جهان جز تو کی از غیر سر و کار من است
بر در چو تو کریمی که سوال است خطا | هم بدریاب که خاموشیم اظهار من است
توبه پیمان خود ای عهد شکن ثابت باش | برنگردم من از آن آنچه که اقرار من است
من اگر رند و نظرباز شدم عیب مگیر | بر و ای خواجه بدان کین همه اطوار من است

من که در زاویهٔ خویش نهان می مانم
لیک خادم بجهان شهرهٔ گفتار من است

ز من مپرس که حال تو بر چه آئین است | فلک بروی ستیز و زمانه در کین است

چه فتنه‌ها که برین از خرام او برپاست | که بر زبان فلک صد هزار تحسین است
بوقت بوسه ز رنجش که می‌دهد دشنام | ز بوسهٔ شکرینش مذاق آگین است
چنان بزی که خلائق کنند تحسینت | وگرنه از پس مردن هزار نفرین است
بزیر سایهٔ دیوار بسترم مکنید | که سایه بر تن لاغر چو کوه سنگین است
کنم چه شکوهٔ جودت کنون بقول کسی | کسیکه دل بتو ظالم دهد سزااش این است
مساز علم و هنر آشکار ای خادم | سکوت ورز که ایام ناتوان بین است

تا دست بران زلف چلیپا نتوان یافت | تسکین و قرار دل سودا نتوان یافت
گاهی بدلم بگذری و گاه بچشم | یکلحظه مقام تو دریکجا نتوان یافت
بر بستر خود آه کسی را شب غم | گر بای بجز از صورت دیبا نتوان یافت
در روز وصال تو بود بسکه غم هجر | چندان بشب هجر غم افزا نتوان یافت
بس خادم دردی کش و رسوا شده را | جز دیر مغان منزل و ماوا نتوان یافت

چشم پر آبم براه انتظارش بسکه واست | پرتو روی یار سازان رخسار آتش گون کجاست
می کند برپا قیامت یک بیک بالای سر | در خرام نازنینان فتنهٔ کوته بپاست
زود بی رهبر سبکباران بمنزل میرسند | کی نسیم صبح رنگین غنچه سان رهنماست

اشک و آهی هر زمان دارد در آسایش مرا
معتدل در کشور عشق این آب و هواست

حظ او را فتنهٔ آخر زمان باید خواند
گرچه زلف او ز اول حلقهٔ دام بلاست

گردش افلاک را هرگز نباشد راه دخل
تا ببزم می‌پرستان گردش ساغر بجاست

انتظار بیاش خادم را نبر دار و ز جا
در ره او روز و شب افتاده همچون نقش پاست

چون بگلشن آن سهی بالا گذشت
بر سر قمری قیامت ها گذشت

نور حیرت برد از جا چون بدل
یاد آن مهروی مهر افزا گذشت

نیست داروی مریض عشق را
از سر بالین من عیسی گذشت

[illegible]ها دریا در دیش شد بسر
در خیال زلف او شبها گذشت

خانهٔ افلاک را پر دود کرد
آهِ من بر عالم بالا گذشت

غنچه خندان بود و بلبل نغمه ساز
صبح در گلشن کدام آیا گذشت

با سبوی مے ز پیش محتسب
خادم امشب مست و بی پروا گذشت

[illegible] آرامم نه از گردش افلاک شکست
هر کس از پنجهٔ ظلمش بدل چاک نشست

بهر تعظیم خیالش که چو آمد ز ادب
اشکم از دیده برون آمد و بر خاک نشست

سرکشی آردت آخر ز بلندی در پست — تیر بر باد به بالا شد و بر خاک نشست

بعد ازین باک ندارم ز رقیب بدخو — یار در خانهٔ من آمد و بیباک نشست

خادم اینک گر از عذر نخواهد بر خاست — زیر شمشیر تو ای قاتل سفاک نشست

وصل امشب که از آن یار تمنای منست — بخدا بین که چه دشوار تمنای منست

آزردهٔ یار چو از تیغ نگاهت مجروح — از خط مرهم زنگار تمنای منست

ساقیا فصل بهار است ز میخانه کنون — می‌کشی بر سر گلزار تمنای منست

باغبان غارت گلزار چو گلچین نه کنم — دو سه گل بر سر دستار تمنای منست

خواب در سایهٔ طوبی بجنان کی خواهم — زیر آن سایهٔ دیوار تمنای منست

آن حدیث شکر آمیز که جان می‌بخشد — هم شنیدن ز لب یار تمنای منست

خادم امروز بیا زود که پیش قاسم — رفتن و خواندن اشعار تمنای منست

جمعی از بوالهوسان گرچه بکویش جا داشت — لیکن آن شوخ ز الطاف نظر بر ما داشت

یاد باد که از آن زلف مسلسل روزی — دل دیوانهٔ ما سلسله بر پا داشت

عشق از پردهٔ ناموس کشد هر کس را — نه همین یک من دل باخته را رسوا داشت

بعد مجنون چو بجز من کسی وارث دید / عشق میراث جنون را دو در صحرا داشت

اینقدر گریه نه بر سوزش پروانه مراست / شمع هم تا بسحر سوز ز سر تا پا داشت

آبحیوان نه همین در لب خضرا خط تست / چشم بیمار تو هم معجزهٔ عیسی داشت



خادم دُرد کش از محتسب و شحنه چو من
بر در دیر مغان دوش کجا پروا داشت



در قتل من ز بهر چه خنجر فگند و رفت / آیا چه شد که چین بجبین در فگند و رفت

استاده بود بر سر ره دید چون مرا / معجز ز شرم بر رخ خود در فگند و رفت

در حشر ناله ام چو سرافیل گوش کرد / صور از بغل بصفهٔ محشر فگند و رفت

با چشم ترک او چه بجنگ ایستد کسی / اینجا سپر ز سهم دلاور فگند و رفت

از خون گرم من بکف خود چو شعله یافت / فصّاد مضطرب شده نشتر فگند و رفت

آخر نگاه عجز چه کار سپر نمود / از کف ز رحم تیغ ستمگر فگند و رفت



زان در امید داشتم باد بر کف است
خادم ز یاس خاک چو بر سر فگند و رفت



هر لحظه آن نگار چرا در پی جفاست / بیگانه به از این اگر این آشنائی ماست

قربان آن تجاهل ناز می شویم / ما را چو دید گفت که این کیست و از کجاست

شد بسالها که هست افسانه می کنم | یکشب هنوز خواب در چشم آشناست

بر حسن دلفریب بتان کرشمه سنج | زاهد نظاره کن که چه خوش صنعت خداست

گرد مریض عشق اجل کی توان رسید | صدها کشیده خیل غم از پیش و از قفاست

بر بوی آنکه در خم زلفش گذر کنند | اینک دل رمیدهٔ من همره صباست

**خادم** ز کعبه باز به بتخانه می رود
در حیرتم از و که چه با کفر آشناست

بی لب یار می حرام این جاست | گردش چرخ دور جام اینجاست

هجرش آمد مثال ملک الملکوت | آه از مرگ خود پیام این جاست

لب خود وا نمی کنم چو کتاب | در خموشی ادا کلام این جاست

روی صبح امید کی بینم | هر زمان چون ز یاس شام این جاست

کارم افتاده با جفا کارے | وه چه ایام من بکام این جاست

خوش بعشق آمدست رسوائی | چه دگر کار ننگ و نام این جاست

از خرابات کی رود **خادم** | عاشق مست را مقام اینجاست

از سر کوی یار نتوان رفت | می توان از جهان و از جان رفت

بر زبان صبا ز سر تا پا | سخن زلف او پریشان رفت

دست بردار ای طبیب از من | کار دردم ز دست درمان رفت
بخیه از تار اشک می باید | چاکها چون ز غم بدامان رفت
لس سبا داز چمن چو من محروم | عمر من در قفس بافغان رفت
در زمانِ فراقِ دلداران | نتوان گفت انچه بر جان رفت

دوش خادم بسوی میخانه
با دف و چنگ و نی غزلخوان رفت

یار امروز از من دلخسته رنجید و برفت | نالها بسیار کردم آه نشنید و برفت
من که دل دادم بدست آن سیه چشمی | بس سیه روزی بپا افگنده مالید و برفت
چشم من در رهگذار خویشتن چون باز دید | از ره دیگر ز چشم چشم پوشید و برفت
رحم کی آید بحال زار من آن شوخ را | گریه می کردم به استاده خندید و برفت
شب که از بهر عیادت بر سرم بگذشته بود | لیکن از احوال من حرفی نپرسید و برفت
در میان دوستان شب گوش بر افسانه داشت | قصه ام چون در میان افتاد رنجید و برفت

خادم آواره کو می ماند در کوی بتان
امشب از جور بتان زین شهر نالید و برفت

خنجر دگر مگیر پی قتل من بدست | آورده ام بریده سرِ خویشتن بدست

عکس رخش در آینه موج بهار زد
بگرفته است آن بت گلگون چمن بدست

ما را ز دستبازی دوران چه غم بود
تا جام می بباشد در انجمن بدست

کی آن زمان بود که بسیر چمن دگر
دستم بگیرد آن بت گل پیرهن بدست

دیگر بقتل من چه تامل همی کنی
استاده ام گرفته چو تیغ و کفن بدست

جان کی برم چو غمزه در آموخت چشم او
تیغی گرفته است مگر راهزن بدست

گر پیش بت بدیر ز مستی کنم خروش
ناقوس را دگر نبرد برهمن بدست

آید برون بذوق خدنگ آهوی حرم
گیرد کمان گر آن بت ناوک فگن بدست

بر این زمین کسیکه نویسد چنین غزل
از روی آفرین دهمش بوسه من بدست

**خادم** چو تو ز ملک معانی دگر کدام
آرد بنقد فکر متاع سخن بدست

گر دلت گردد پر از معنی خموشی بهتر است
بسته می دارد دهان تا صدف پر گوهر است

آشیان طائر فکرم بسی بالاتر است
کاسمان هفتمین در زیر آن یک منظر است

در جهان روشندلان را از کدورت چاره نیست
دیده ام پیوسته در گرد یتیمی گوهر است

امشب ای یاران ز یاد تند خو مهپای او
پرتو مهتاب بر من آفتاب محشر است

از غم هجران گریبان چاک خواهم زد چو صبح
وعدهٔ وصل تو گر ای مه بشام دیگر است

پادشاهِ کشورِ عشقم بعهدِ خویشتن — خاک کوی و سایهٔ دیوار تخت و افسرست

آسمان کردم زمین شعر را خادم ببین — مطلع ام چون مطلع خورشید بس بالاترست

دل درون سینه غیر از خلوت جانانه نیست — خوش حریم است این که در وی آن یگانه نیست

بی تکلف خواب با چشمم نسازد آشنا — وقت شب آواز باران کمتر از افسانه نیست

مست چشم آن بت گلگون عذا از خود شدم — بعد ازینم احتیاج شیشه و پیمانه نیست

[illegible] آن پری کز هوش عالم را برد — هیچ عاقل را نمی بینم که او دیوانه نیست

چون نسازد شمع بر خود پردهٔ فانوس را — گر حیا پاس ادب را باز وی پروانه نیست

در دلم هرگز نمی سازد خیال او مقام — ورنه هر کنجی که می بینم بجز ویرانه نیست

با سخن روزی که خادم آشنا گردیده است — دیدم او را جز تلاش معنی بیگانه نیست

امشب ای یاران می و مینا مرا در کار نیست — رونق بزمِ من افسرده بی آن یار نیست

راز عشق او بدل یارب چسان پنهان کنم — لحظهٔ از گریه باز این دیدهٔ خونبار نیست

در چمن از سوز دل تا نغمه سنجی می کنم — از خجالت بلبلان را ناله در منقار نیست

دیده ام تا زلف پیچان بر رخ آن فتنه گر — بر زبانم حرف دیگر جز فسون مار نیست

تا بباشی در جهان نان از غرض آزاده باش | گردنم از منت مردم بزیر بار نیست
صحتی زان چشم بیمار است گر سازد نگاه | ورنه بیمار محبت را ز عیسی کار نیست

گفتمش دل در بهای بوسهٔ از من ببر
رو کشید و گفت ای **خادم** مرا درکار نیست

بسیر بوستان امروز عزم سرو رعنایست | دهد گر باغبان را هم گلشن خوش تماشایست
کجا امروز در ملک ستم رانی کسی دیگر | جفا را بدعت آموز و ستم را کار فرمایست
بغیر از وصف روی و زلف و ابرو هیچ ننوشتم | بدیوانم سراسر خوبرویان را سراپایست
من از روز ازل محو سیه چشمان بی ادرام | نه پنداری که امروزم بسر از عشق سودایست

بغیر از آه و افغان نیست **خادم** را سر و کارے
ترا از حال بیماران کجا ای شوخ پروایست

نسیم کوچهٔ جانان که راحت جان است | دم مسیح پی درد درد مندان است
هر آن غبار که از کوی یار می آید | بچشم منتظران سرمهٔ صفاهان است
پیام یار که آورده بمشتاقان | دلم نثار تو ای قاصد این چه احسان است
هنوز مزرعهٔ امید من نشد سرسبز | اگرچه دمبدم از اشک چشم باران است
فغان که دین و ایمان من بغارت برد | چه زلف هندوی او رهزن مسلمان است

به بین بعارض آن گلعذار افشان را — ستاره هاست که بر گرد ماه رخشان است

ز حال خویش چگویم سپرس ای **خادم**
تنم بتاب دلم خسته سینه بریان است

خوش بروی یار پیچان کاکل است — چون گلستانی که گردش سنبل است
بزم می دارد بهارِ بوستان — قلقلِ مینا صفیرِ بلبل است
هست تدبیرِ جنونِ من عبث — چون خبر از آمدِ فصل گل است
دخترِ رز در صومعه پای خود — زاهد هر لحظه در ذکر قل است

در آن نسیم پر شد اگر از گل چه سود
جام می **خادم** چو خالی از مل است

وصالِ او حیاتِ جاودان است — خلافش هجر مرگِ جان ستان است
بذکر آن دهانش انچه گویند — همانا صرف آن وهم وگمان است
درآمد تا غمِ او در دلِ ما — دل غمدیدهٔ ما شادمان است
هم از تار نفس پیراهنِ ما — حباب آسا درین بحر روان است
خزان از مقدم او شد بهاران — بهار از رنگ روی او خزان است
ندارد پیشِ من آرام یکدم — خود آن آرام جان عمر روان است

زچشمِ فتنه سازِ یار امروز | چه آفتها بجانِ ناتوان است

عطارد می کند بر این غزل طرح | زمینِ شعرِ من بر آسمان است

چلید نهای خادم بی سبب نیست | قتیلِ تیغِ ابروی بتان است

در دلم از عشقِ پنهانت کسی آگاه نیست | حالِ آن خانه چه داند کس که در وی راه نیست

گر نمی آئی بیا بس عذرِ بیجا می مکن | ورنه اندر خلوتِ من باد را هم راه نیست

می کشد دامن ز من چون دست میسازم دراز | نازهایش از نیازِ من مگر آگاه نیست

التفاتِ او که نتوان کرد بر وی اعتماد | بر سرِ ما مستمندان گاه هست و گاه نیست

دین و دل دادم بدستش ای مسلمانان عجب | یک نگاهِ لطف سویم زان بتِ گمراه نیست

چیست استعجاب گر گردِ دهانش خط دمید | دیده باشی خالی از سبزه کنارِ چاه نیست

زغیبتم می بیند و رو میکشد گر صحبتم | این تنفرهای او خادم بجز اکراه نیست

در گلستان اگر آن سروِ روان خواهد رفت | قمری از قامتِ رعنائش ز جان خواهد رفت

با چنین غمزه و ناز آن بتِ من می آید | صبر و تسکینِ دلِ غمزدگان خواهد رفت

آن ستم پیشه نه از مهر مرا می خواند | داند این کو رخِ من دیده ز جان خواهد رفت

عشق آن یوسف ثانی که نهان ساختمام — لیک روزی سر بازار عیان خواهد رفت

میرسد گل بچمن باز منال ای بلبل — عنقریب است که ایام خزان خواهد رفت

تا که جانم نرود از تنم ای راحت جان — تو مپندار که عشق تو ز جان خواهد رفت

خادم رند اگر تو به زمی خواهد کرد
خوبی میکده ای باده کشان خواهد رفت

سخن نگفت که او با کسی درین سخنی است — ره کلام تو خود گو کجا دران دهنی است

ز عشق خویش نکردم حکایتی با کس — مگر عجب که از ان فکر در هر انجمنی است

نه دین بجاست نه ایمان نه عقل و نی هوشم — کسی خراب بعشقش کجا دگر چو منی است

بیک کرشمه دل از سینه ام نهان بردند — فغان ز دست بتان کین چه جادو فنی است

کسی مباد چو من وای ز ره غربت — خبر مرا نه ز یار است و هم نه از وطنی است

ببین که خندهٔ آن شوخ آتشین رخسار — بخرمن دل من همچو برق شعله زنی است

نرفت حسن پرستی پیری از خادم
که باز عاشق روی جوان سیم تنی است

درمیکده امروز خم باده بجوش است — بنشسته بصد عظمت و شان باده فروش است

جام آب سبیلی است برندان سبوکش — از پیر مغان شور بنوش است بنوش است

خوش قلقل مینا بود امروز که از صبح / شورش است ز باران و هم از رعد خروش است

مرغان چمن نالهٔ دلکش بر آرید / صیاد ستمگر بکمین دام بدوش است

آن گردن صراحیش که صبحی است دوبالا / تابنده چو سیارهٔ سحری در گوش است

غارتگر عشقش چه بلائی است که امروز / نی عقل بجا ماند و وای نه هوش است

خادم بخرابات ز مسجد بدر آمد / تسبیح شکسته است و سجاده بدوش است

بی عشق تو یکلحظه ز عمرم بسری نیست / از حال بد و نیک جهانم خبری نیست

عشقت که عزیز است بلای یوسف ثانی / جز مصر دلم شکر که او را گذری نیست

صد بار بلب جان ز در از لبش در آمد / دنبال شب هجر تو شاید سحری نیست

از سنگ ندانم که سرشتند دلش را / یا آنکه بآه جگر من اثری نیست

باشند همه یکسان چه گلستان چه گلخن / جز روی تو ام چون بگلستان نظری نیست

جز بوسهٔ شیرین تو ای خسرو خوبان / ما را هوس امروز ز قند و شکری نیست

ذکری دگر از خادم دل باخته امروز / جز زلف و رخ یار بشام و سحری نیست

آتش عشق تو ایجان بجگر پنهان است / برگ سنگ همانا چو شرر پنهان است

بر تو ظاهر نشود هیچ ز سلطان و گدا | همه کین زیر زمین کاسهٔ سر نهان است

دیده تا چشم دهم آن غمزه اش از پی کار | فتنه در دهر بخواب است و نشتر نهان است

در گوششش که فروزان نشد از تاب حسن | در شب ماه بلی روی سحر نهان است

او چو بنهفت رخ خود به پر مشکین | گفت هر کس که ته ابر قمر پنهان است

خط چرا ره نبرد گر در لب نوشینش | بلی سر چشمهٔ حیوان بخضر پنهان است



رخ او کی نظر آید ز لطافت خادم
همچو تار نگه از روی نظر پنهان است



کجا برو بسفر رنج و شدت سفر است | ز بخت خویش کسی که بیار همسفر است

همین که جان بسپارم بزیر خنجر تو | بغیر ازین تو بگو کی علاج من دگر است

چو شعله ایست که انداخت آتش عشقش | که سینه و جگر و دل همه پر از شرر است

نشد فروغ در گوش او ز تاب رخش | بلی نهان بشب ماه صورت سحر است

بحیله برد دلم را ولی چه ظلم است این | که چون طلب کنم از وی بهانه دگر است

چه وقت بود که انداختی نظر بر من | هنوز خانهٔ دل بس خراب آن نظر است



چه داغ رشتهٔ سطر بورق خادم
ز فیض کلک دُر افشان من پر از گهر است



در هجر دلبرم غم جانان مرا خوش است
هر لحظه آه و نالهٔ و افغان مرا خوش است

دیگر کجا بهار و گلستان مرا خوش است
اینک جنون و سیر بیابان مرا خوش است

دارم من آرزوی گدائی بکوی او
نی تخت جم نه ملک سلیمان مرا خوش است

آواره ام بعشق ز صبح وطن چه کار
در شهر یار شام غریبان مرا خوش است

ناصح دگر مگوی بضبط فغان آه
من عاشقم و ناله و افغان مرا خوش است

ای دل بیا بکوچهٔ سفاک بگذریم
بسمل شدن ز خنجر جانان مرا خوش است

گر بوسهٔ ازان لب شیرین نه دست داد
دشنام تلخ زان لب خندان مرا خوش است

یاران مرا بجلوهٔ سرو و سمن چه کار
بی روی یار کی گل و بستان مرا خوش است

**خادم** درین بهار بس از مستی شراب
بیخود شدن بصحن گلستان مرا خوش است

دیده از بهر دیدن یار است
دل برای نثار دلدار است

لب جان بخش او مسیحای است
چه غم ار چشم یار بیمار است

حشر برپا همی کند ز خرام
قامت او قیامت آثار است

در خیال دهان و زلف دلم
راه گم کرده در شب تار است

پائی بوس تو گشت رنگ حنا
خون عبث در رهت دل زار است

در مقامی که ترک سر باید | غفلتم بین که گل بدستار است

خادما از شمیم زلف او

خون بدل نافهای تاتار است

کی شود آن شب که یارب بینم از روی دوست | زیر سر تا صبح باشد تکیه ام زانوی دوست

گلشن فردوس کی بهتر بود از کوی دوست | خوش بچشمم نیست هرگز رخی را زروی دوست

از خجالت در گلستان پا بگل سرو سهی است | بر سر رفتار آمد تا قد دلجوی دوست

ماه نو هر که کشد از فخر سر بر آسمان | زانکه تشبیهی دهندش از خم ابروی دوست

از سیه بختی خود هستم پریشان روزگار | کی بدست من درافتد زلف عنبر بوی دوست

دل درون سینه ام پامال حیرت میشود | گرچه رو آئینه گردیده است هم زانوی دوست

همچنین بیباک ای خادم به پیش او مرو

بسکه خونریز است امشب خنجر ابروی دوست

آن پریچهره که از صحبتم انکاری داشت | دوش آمد ببرم باز سر و کاری داشت

با که گویم که دل از تیغ نگه کرد فگار | وز خط سبز خودش مرهم زنگاری داشت

گرد آن نقطهٔ خالت دل سرگشته من | روزگاری چه بجز گردش پرکاری داشت

خوف از گفتهٔ غماز کجا می دارد | هر که راز دل خود بر سر بازاری داشت

شب که با لخت دلِ خویش نغلتاندیم بسی — گوچهٔ لاله رخان رونقِ بازاری داشت
خودفروشی غرضش بود که در مجلسِ وعظ — واعظ شهر که این گرمیٔ بازاری داشت

دوستان خادمِ دلخسته ز بیداریِ بخت
خواب امشب بکنارِ مه عیاری داشت

خط چو پیدا شد جمالِ یار بی انداز گشت — از خزان در گلشنِ رویش بهار آغاز گشت
شب چو آن مه در چمن مسند نشینِ ناز گشت — پرتوِ مهتاب هر سو فرشِ پا انداز گشت
صاف طینت کی شود بر رنگ و بوی گل اسیر — شبنمِ آزاده در گلشن رسید و باز گشت
تا قیامت زنده کی گردد ز اعجاز مسیح — هر که از خضر خطان مقتولِ تیغ ناز گشت
دام زلفِ آن پری رو خوش خرام آخر زد او — هر صیدِ مرغ دلها چنگلِ شهباز گشت
پیش روی شوخ چشمان ناله از دل بر نخاست — حیرتِ حسنِ بتانم سرمهٔ آواز گشت

اینک ای خادم ز فیضِ طبعِ معنی سنجِ تو
بردوان مشهورتر از خطهٔ شیراز گشت

طبعم فسرده است خیالِ چمن کجاست — در سر هوایٔ جلوهٔ سرو و سمن کجاست
دفعِ ملال از دلِ غمناک خود کنم — بهر خدا بگوی که آن انجمن کجاست
عمریست همچو ریگِ روان در بغربتیم — من بعد هم دگر سر و کار از وطن کجاست

برلاشِ من چه شکوهٔ ماتم همیکنی | طرحی زگور گو و طریقِ کفن کجاست

زنار هر رگ است و ناقوس هر فغان | بیند ز من پرستش بت برهمن کجاست

آمد بهار صحنِ چمن گشت زرفشان | جامِ شراب و ساقیِ سیمین ذقن کجاست

گیرم برنگ و بوی رخِ او مقابل است | اما بنازکیش گل و نسترن کجاست

درین همه دل ست جمع بت عشوه سازکو | همیان بدست ماست مگر راهزن کجاست

خادم درین زمانه خیالِ سخن مکن
اینک سخن شناس و قدرِ سخن کجاست

نقشِ رخِ دلدار که در چشم ترِ ماست | از منجرهٔ عشق متحیر اثر ماست

وصفِ دهنِ یار که در نامه نوشتیم | دادیم بعنقا که همون نامه برِ ماست

از آب شرشکش نتوان سرد نمودن | این آتش عشقش که بجان جگر ماست

در دیدهٔ ما منتظران سرمه غبار است | خاکِ قدمِ پاک تو کحل البصر ماست

در بحر جهان نیستم آگاه ز منزل | چون رنگ شب و روز همانا سفرِ ماست

مجروح ترا نیست سر و کار ز مرهم | هم سودهٔ الماس بزخمِ جگرِ ماست

ما در روشِ مهدی و منصور رفتیم
خادم رهِ ما دیگر و طرز دگر ماست

داده‌ام دل فگار بدست بتان عبث — چندین جفا و جور کشیدم بجان عبث

صیّاد بسکه دست بغارتگری کشاد — بستیم آشیانه درین بوستان عبث

جائیکه قصهٔ ز غم عشق من رود — آنجا حدیث کوه‌کن و قیس دادن عبث

هجر تو خوشتر است مرا زان وصال یار — هم بزم تو رقیب شد اینک مخوان عبث

آخر ز بعد من بسگان خودش نداد — نگذاشتم بدست هما استخوان عبث

آن بلبلم که مسکن من بود باغ قدس — انداختند آه درین گلستان عبث

گفتم که خادم است بعشق کسی خراب — گفتا که مردمان بکنند این گمان عبث

گر ساختم بمیکده مسکن درین چه بحث — بتخانه شد چو جای برهمن درین چه بحث

خواه از ستم بگیر دلم یا ز روی لطف — از آن تست ای بت پرفن درین چه بحث

هان دم مزن ز آتش عشق ار نه سوختی — آتش در او فتاد بخرمن درین چه بحث

در فصل گل که جوش جنون است ناصحا — چاکی اگر زدیم بدامن درین چه بحث

بر شعر من که دوست پسندی همی کند — گر اعتراض رفت ز دشمن درین چه بحث

رد و قبول خلق چو یکسو نهاده ایم — گر نشنوم ز شیخ و برهمن درین چه بحث

خادم چه هرزه گوئی غالب که گفته است — عرفی کسی است لیک چو من درین چه بحث

خادم چه هرزه گوئی غالب گفته است | عرفی کسیست لیک چون من درین بحث

## ردیف الجیم

حسن او را نیست زیور احتیاج | زلف نبود بر رخ خوبرا احتیاج

میرسم از ملک استغنا مرا | کی بود از سیم و گوهر احتیاج

ایکه پرسی چیست بد اندر جهان | هست از هر چیز بدتر احتیاج

اندرین دیر خراب ای ساقیم | نیست دیگر غیر ساغر احتیاج

مستفید از غیر طبعم کی شود | نیست مریم را ز شوهر احتیاج

گر بخواهی حاجت خود پس بدر آ | غیر حق هرگز ز دیگر احتیاج

تیغ ابرویت بخادم بس کند | بهر قتلش نیست خنجر احتیاج

## ردیف الحاء

بعد ازین هر شب مکن ای ماه من پیمان صبح | چاک می گردد ز غمهای شبم دامان صبح

در شبی کان تند بد مستم دامنش از دست خویشتن | ای خوش آن باشد که بگذارد فلک دامان صبح

طاقت مهمان ندارد صبح بگریزد مدام | میشود خورشید ناحق میهمان بر خوان صبح

گل بهم خندید و بلبل نغمه زد معلوم نیست | ای چه حرفی گوش کردند از لب خندان صبح

گر نگشتی صبح می کردی شب هجرم تمام
بسکه افزون است خادم بر من این احسان صبح

ز پندم دست خود بردار ناصح
نخواهم کرد ترک یار ناصح

نمی کردی مرا دیگر نصیحت
اگر می دیدی رخ یار ناصح

بخواب است شب می سر سگذارم
مکن هرگز مرا بیدار ناصح

ز بالینم برو در کار خود باش
مرا بر حال خود بگذار ناصح

خلاف عشق هر قولی که باشد
به پیش من مکن اظهار ناصح

خدا را تن زن یکدم جان من سوخت
کلام تست آتشبار ناصح

ز من خادم بغیر از ترک عشقت
نمی دارد دگر گفتار ناصح



## ردیف الخاء



زندگانی شد بمن از گردش ایام تلخ
بی کسی باشد بدوران همچو من ناکام تلخ

بی لب شیرین تو ای دلبر شکر شکن
درد هانم همچو حنظل میشود بادام تلخ

من ز دشنامت نگویم رنجم ولی ترسیم که
گردد آن لبهای شیرینت ز دشنام تلخ

از رقیب آن ترش رو بها چو می آید بیاد
بر من دلخسته یاران میشود ایام تلخ

جان شیرین در تن ما ناگوار ای خادم است
بی رخ و زلفش همیداریم صبح و شام تلخ

از می شده است چهرهٔ آن گلعذار سرخ
مانند لاله که بفصل بهار سرخ

گشتم بعشق آن بت گلرنگ زیر خاک
باید علم کشید بروی مزار سرخ

در باغ حسن قد تو سرو است و رو سمن
دست تو آمده است چو دست چنار سرخ

از می شده است چشم تو سرخ ای نگار مست
وز چشم گشت دامن ما دلفگار سرخ

امشب ز بسکه لخت دل از دیده ریختم
چون لاله زار گشت همه کوی یار سرخ

صد جلوهٔ شفق ز بهار است در جهان
دشت است سبز سبز و کوهسار سرخ

امروز در جهان بجز از بحر چشم من
خادم که دیده است دُر شاهوار سرخ

ز روی خویش گر آن شوخ وا نقاب کند
نهان ز شرم رخ خویش آفتاب کند

نگویمش که شهید نگاه تو هستم
که دیگرم نکشد شاید آن حساب کند

اگر بخواب به بیند شبی مرا در بر
یقین بدان که نه دیگر خیال خواب کند

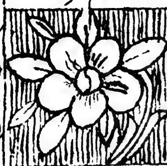
پی حصول مراد از خدا دعا میخواه
که او بس از کرم خویش مستجاب کند

فروغ ماه نماند ز نور مهر رخش
شبی که آن بت من سیر ماهتاب کند

به بزم غیر که نوشند شراب آن بدمست ‏ ازان همین که دلم را ز غم کباب کند



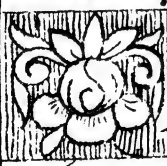
نصیحت تو بخادم عبث بود واعظ
مکن خیال که او توبه از شراب کند



دم نزع است ببالین من آن یار نماند ‏ آه در دل بجز از حسرت دیدار نماند
مستی چشم کسی برد ز هوشم اینک ‏ می کشان کار من از خانه خمار نماند
تا نظر بر رخ او کردم و در کویش جا ‏ آرزوئی بدلم از گل و گلزار نماند
منت کفش براه طلبش پا نکشید ‏ در نه یک آبله ئی که در و خار نماند
نیست آزاد دلش از غم دوران هرگز ‏ هر که در حلقهٔ آن زلف گرفتار نماند
باغبان گل سبد کرد و بلبل به قفس ‏ ای خزان نعره و بیا رونق گلزار نماند



خادم امروز ز تنهائی خود می گرید
قیس در دشت و فرهاد بکهسار نماند



یک عروس است جهان داشته دامادی چند ‏ گشته یک صید فریبندهٔ صیادی چند
من دیوانه بگوئید بدست که دهم ‏ یکدلی دارم و هستند پریزادی چند
دیگر از صورت زیبای تو نقشی که کشد ‏ گشت چون صورت تصویر چو بهزادی چند
دل بدام هوس و شهوت و خشم است اسیر ‏ یک هما گشته گرفتار بهم جغدی چند

نکته گیران بکمین اند که اینک ناحق نه برآرند بیک شعر تو ایرادی چند

غمزه و عشوه و ناز تو بقتل دل ماست این چه ظلم است که با مجرم و جلادی چند

گشته ام تا که بشاگردی خادم داخل

رشک دارند ز اشعار من استادی چند

عرق بعارض گلرنگش از مستی نمایان شد چه حیرتهاست کانجم در بر خورشید تابان شد

نه تنها شام غمها خورد بر روز سیاه من ز غمهای شب هجرم سحر هم چاک دامان شد

من و افغان و زاریها و این اختر شماریها دریغا یار من امشب گر اماه شبستان شد

زدم چاکی گریبان دل صد پاره خود را ز آغوشم چو آن گلگون قبا برچیده دامان شد

پس از عمری که بگذشتم بکویش لیک بر پیشش نظر کردن مرا دشوار از خوف رقیبان شد

دل شوریده را هر جا که بردم مضطرب دم دم مگر جمعیتش حاصل بآن زلف پریشان شد

سراسر کان گوهر گشت خادم دفتر شعرم

ز فیض طبع من دستت چو کلکم گوهر افشان شد

دل بسودائی سر زلف کسی بهم شد چشمم از حسرت دیدار کسی پرنم شد

هست صد مرتبه از قتل منش اقبالی اینچنین قاتل بیباک بدوران کم شد

شب بآن آتش رخسار که رفتی بچمن آب زان تا بسحر بر رخ گل شبنم شد

مگر امروز حدیثی ز سر موی تو رفت
کاینچنین مجلس ما خسته دلان بهم شد

شرط تعظیم بجز اہل تواضع مپسند
پیش کس جز خم محراب نه پشتم خم شد

زده ام پا بسر عیش جهان ای خادم
غم عشقش که از آن روز بمن همدم شد

خبر رسید که امروز یار می آید
جهان بکام من دلفگار می آید

پیام وصل از آن گلعذار می آید
بباغ زندگی من بهار می آید

بچشم عاشق حیران بصارت افزای است
هر آن غبار که از کوی یار می آید

خیال زلف و رخش پیش چشم مردم
چه باعث است که لیل و نهار می آید

منم که مفلس و گمنام پرسشم نکنند
مرا چه خوف که روز شمار می آید

نرفت بر سر زلفش چو دست کوتاهم
بس این درازی عمرم چکار می آید

به بحر فکر چو خادم کسیکه غوطه زند
بدست او گهر آبدار می آید

نی دل من از عشقش آشکارا می کند
چشم اشک آلوده ام سخت رسوا می کند

ز آتش دوزخ چه ترسد عزیز هجران که او
مردم آبی کجا خوفی ز سرما می کند

حیف بر آن عاشق مهجور می آید که شب
بی خیال روی جانان خواب تنها می کند

هر زمان از ذوق اعجاز لب جان‌بخش او — مرگ را عیسی بصد جانی تمنا میکند

می نگنجم چون گل اندر جامه در آغوش من — غنچه بند قبا آن شب که او وا می کند

عمرها با عقل کاری داشتم سودی نداشت — بعد ازین بینیم جنون از من چه سودا می کند

در محیط عشق خادم تا که من افتاده ام
موج اشکم گاه زیر و گاه بالا میکند

در سینهٔ من عشق تپان است ببینید — آتش ته خاشاک نهان است ببینید

آن را که بگویید فلک چیست زمین — از آه من خسته دخان است ببینید

در قامت خوبان ستمگر که رفتار — سر تا بقدم فتنه عیان است ببینید

امروز بگلشن خبر از آمدن کیست — نرگس همه چشم نگران است ببینید

زین پیش برفته است دل از سینه و اینک — جان هم ز تن خسته روان است ببینید

از شهر عدم صاف سودی است نمایان — خالی که بر آن غنچه دهان است ببینید

آتش زده بر هستی خود برق ز همت — در راه فنا گرم روان است ببینید

آن صوفی صافی که زدی لاف و تقاوت — رقصان بدر دیر مغان است ببینید

رویش ته نهفته است از آن گیسوی مشکین — خورشید ته ابر نهان است ببینید

آن ابرو و مژگان که از و جان نتوان برد — در کشتن من تیغ و سنان است ببینید

دلی می برد امروز کلامش بفصاحت
خادم چه بلا سحر بیان است به بینید

مگر امشب نسیم از کوی آن دلدار می آید
که زینسان راحتے اندر دلِ بیمار می آید

اگر باور نمیداری برآر از خواب شیرین سر
صدائی تیشۂ فرہاد از کهسار می آید

زلیخا کو که یوسف طلعتی پیدا شود دو شر
بصر از شهر کنعان صد بار می آید

ز چشم ناتوان یار بیمارم مگر اینک
علاج من ازان لبهای شکربار می آید

بهر دفتر که می رانم سخن در وصف رخسارش
سما نا خادم از وی نکهت گلزار می آید

آئینه چون مقابلِ آن گلعذار شد
بستان شد و چمن شد و باغ و بهار شد

آزاد نیست هیچ دل از فکرِ روزگار
اِلّا دلی که قیدِ بزلفِ نگار شد

دیگر روا مدار خدا را تو قفلی
چشم سفید در رہت از انتظار شد

آن گلعذار تا بچمن گشت جلوه ساز
در چشم بلبلان گل و گلزار خار شد

چو آمد آن صنم برهش از سرِ نیاز
اول ز راه دیده دلِ من نثار شد

دی شب بیاد شمع رخش آتشی بدل
افتاد آنچنان که همه شعله زار شد

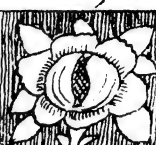
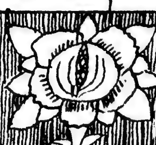
دیگر چه باقی است ز خادم بعشق تو
رسوا شد و ذلیل شد و خوار زار شد

بگلشن گر نقاب از روی آن گل پیرهن افتد
زتاب آتشین رخسارش آتش در چمن افتد

نگیرم خون بہا ہر گز ولی از دست نگذارم
بحشر دامن قاتل اگر در دست من افتد

تماشا می کند ہر کس کہ آن زلف و قد و رویش
کجا سیلش بسوی سنبل و سرو و سمن افتد

رواج کفر و اسلام از سر نو تازہ تر گردد
اگر بر روی زلفش چشم شیخ و برہمن افتد

براہ عشق تا خادم بشام غربت افتاد
کجا در خاطر او یاد از صبح وطن افتد

صبا حکایت رویش چو در چمن آورد
عرق ز شرم برخ لالہ و سمن آورد

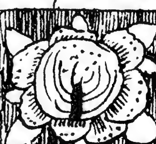
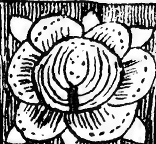
کسیکہ قصۂ عشقم شنید گوش دگر
کجا بقصۂ مجنون و کوہکن آورد

نشان از من گم گشتہ آن کسی دریافت
سراغ ہر کہ از آن سیمگون ومن آورد

چنین کہ دیدۂ یعقوب روشن است امروز
مگر ز مصر صبا بوی پیرہن آورد

شب گذشتہ حریفان ز خود نشستند رقیم
پیام یار چو قاصد بسوی من آورد

بسینہ ام کہ نہان بود راز عشق بتان
برانم آہ کہ امشب در انجمن آورد

کسیکہ در رہ غربت فتاد چون خادم
کجا دگر سر و کار خود از وطن آورد

از بہار رنگ رخسارش گلستان یاد داد
در چمن شد غنچہ و آن لعل خندان یاد داد

از تنورهٔ چشمِ من شب یک بیک سیلِ شرر
جوش زد زان سان که باز از نوح طوفان یاد داد

در کنارِ مصر دیدم من چو آبِ نیل را
پیرِ کنعان را مرا زان چشمِ گریان یاد داد

چون لبِ شیرین و خطِ سبزش آمد در نظر
یک بیک ما را ز خضر و آبِ حیوان یاد داد

از تماشای لب و قد و رخِ آن حوروش
کوثر و طوبی و هم فردوسِ رضوان یاد داد

گریهای تلخ و آهِ آتشینت خادما
دمبدم امشب مرا از برق و باران یاد داد

اگر امشب ز سفر آن بتِ طنّاز آید
عمرِ بگذشتهٔ ما بار دگر باز آید

گر شوی سایه فگن بر سرم ای طائرِ قدس
مرغِ اقبالِ من امروز بپرواز آید

شوخ زان سان رسد آن غمزه بدل بر دلِ من
از پیِ صید کبوتر که چو شهباز آید

راز دل فاش شد و بر سرِ بازار رسید
بعد از این هم چه دگر خوف ز غمّاز آید

خادما بر درِ امید نشین چون شرقی
تا ترا از حرمِ قدس چه آواز آید

دلِ روشن کجا از گردِ کلفت تیره‌تر گردد
ز خاکستر مگر آئینه روشن بیشتر گردد

شهیدانِ نگاهت گر طبیبه نهار دارند
زمین و آسمان هر دو بهم زیر و زبر گردد

بغیر از نکهتِ آن ساعدِ تن صندل آسایت
رسد گر بوی صندل در دماغم دردِ سر گردد

تماشاهای بزم هر دو عالم بی‌حجاب آید / بچشم توتیا از خاکپای یار گر گردد

درازی شب هجران ز زلف یار پیوند است / چه پایان می‌ندارد که آغاز سحر گردد

چو کوکب تا سحر ریزد ز چشمم قطره‌های اشک / شبی در دل که یاد روی آن رشک قمر گردد

بدنیا هر که ناید از عدم کی فیض می‌یابد / کجا ممکن که خادم بی صدف قطره گهر گردد

زاهد کجا ز گوشه به بازار می‌رود / کی مرغ خو گرفته بگلزار می‌رود

زینسان که گشته است شبم تیره و دراز / ذکری مگر ز گیسوی آن یار می‌رود

مخفی نشد بخانهٔ دل راز عشق او / اینک برهنه بر سر بازار می‌رود

بیهوده شد گرد در باغ باغبان / نظاره ام ز رخنهٔ دیوار می‌رود

اینک بگوش میخورد دم مژدهٔ شفا / بین کان مسیح بر سر بیمار می‌رود

گر میروی دلا سوی بازار عشق هان / کانجا هزار سر بسعر دستار می‌رود

خادم بعشق آن بت شیرین صفت کنون / فرهاد دل بر سر کهسار می‌رود

چه خط سبز رخسار او نمایان شد / بگرد صفحهٔ گلزار سنبلستان شد

به بزم وصل تو گر دید کامیاب رقیب / بکنج هجر تو مارا نصیب حرمان شد

چنین که باد زجامی برد غبارم را | مگر بدانکه مرا رتبهٔ سلیمان شد
مرو بسیر چمن بعدازین که دامن من | زخون فشانی دل سر بسر گلستان شد
زبیم او نه توان کرد ناله و افغان | بلای جان مرا گریهای پنهان شد
شب وصال چه کوتاه میشود یارب | همین که چشم کشادم سحر نمایان شد

لب تو کار مسیحا نکرد بر خادم
عبث بگوی تو آن دلفگار بیجان شد

صوفی جهان بمیکده مست وخراب شد | کان دلق وجبه رهن بجام شراب شد
رحمی بیار بر من مسکین خدای را | تا چند این جفا که برون از حساب شد
آگه نئی زحال من مبتلا هنوز | ای بیخبر زهجر تو ام خورد و خواب شد
میسوخت دل ز آتش عشقش ولی دگر | خندید لبش بران چو نمک در کباب شد
پنهان بزیر زلف نشد روی او مگر | در پردهٔ سحاب نهان آفتاب شد
دوش آن پری رخی که زمن می نهفت رو | برقع ز رخ فکنده بمن بیحجاب شد
از گردش زمانه چه پروا کند کسی | کو در جهان بگردش چشمت خراب شد
هردم میان آتش و آبست مسکنم | تا این دلم پر آتش و چشم پر آب شد
خادم نوشت هر که مضامین آبدار | نامش بدفتر شعرا انتخاب شد

در دل از پیرانه سر عشقِ جوانان کم نشد / در سحر هم پرتوی زین شمعِ تابان کم نشد

بعد ازین سطحِ فلک را سر بسر پیمودنی است / وحشتم از سیرِ صحرا و بیابان کم نشد

صد بلا بیدار شد از چشمِ خواب آلودِ او / فتنه ها در خواب هم زان چشمِ فتان کم نشد

موجِ سیلابِ سرشکم رفت بر اوجِ فلک / تا هم این طوفان هنوز از چشمِ گریان کم نشد

غیرِ مرگ اینک نمی بینم علاجِ خود دگر / دردِ من امید دوستان هرگز ز درمان کم نشد

خاک در راهِ وفا گردیده ام لیکن هنوز / بر منِ دلخسته یاران جورِ خوبان کم نشد

کاوشِ دستِ جنون از چاکِ امن شد فزون / وحشتِ سودای من خادم ز زندان کم نشد

در چمن یارِ گلعذار آمد / وه چه خوش جلوهٔ بهار آمد

آن بتِ چین چو زلفِ خود بگشاد / نکهتِ نافهٔ تتار آمد

ساقیا زود می بده کاینک / جانِ من بر لب از خمار آمد

وا رهیدم ز منتِ شادی / غمِ آن یارِ غمگسار آمد

خوش ز بهرِ نثارِ یار امشب / دلِ غمدیده ام بکار آمد

محتسب مست بود فتوی داد / که بنوشید می بهار آمد

ز آتشِ طبعِ تست ای خادم / شعر هایت که آبدار آمد

شرحِ غمِ فراق به پایان نمی‌رسد / دردیکه در دل است بدرمان نمی‌رسد

تا سا کنم بجو چه آن گلعذار خویش / در خاطرم هوای گلستان نمی‌رسد

ما روی صبح وصل به بینیم از کجا / تا این شب فراق بپایان نمی‌رسد

پرسی چه پیچتاب و پریشانیٔ دلم / چشمت مگر بزلفِ پریشان نمی‌رسد

خادم بصبر کوش ز سختی هجر او / در خوان وصل دست بآسان نمی‌رسد

چون زناز از خانه بیرون آن ستمگر میشود / از صدائی پایش برپا شورِ محشر میشود

از برائی دفع چشم بد ز من در محفلش / سینه مجمر دل سپند و آه اخگر میشود

نیست آن جهرو نمیدانم که شب از یاد او / خواب گم از پرده های چشم اختر میشود

در گلستانی که آن گلرخ نباشد جلوه گر / شاخِ گل در چشم من مانند خنجر میشود

قطرهٔ آب ارچه در صورت مثالِ گوهر است / لیک کی در رشته ها همسلکِ گوهر میشود

من نخواهم شهرتِ حسنِ کلام از ناقصان / طائرِ مضمون کجا محتاج شهپر میشود

از کلام هرزه گویان کی دلم گردد ملول / خادم از سنگ آب دریا کی مکدر میشود

عشق تو کی از دلم بیرون شود / از عبارت کی جدا مضمون شود

تو مرا بینی و کم مهری کنی — من چو می بینم غمت افزون شود
پیش او مشاطه مگذار آینه — تا نه او بر حسن خود مفتون شود
از نگون بختی من حرفی پرس — گر نویسم من الف هم نون شود
ره ندادوگر درون خلوتم — کی خیالش از دلم بیرون شود
دود آهم گر کشد سر بر فلک — مهر و مه ناپید در گردون شود

هر که در وصف قدش راند سخن
همچو خادم شعر او موزون شود

دوستان فصل گل آمد طرب ایجاد کنید — با دف و چنگ گر میکده آباد کنید
خاک از آن پای نگارین بسر چشم نهید — سیم و زر دست دهد گر همه برباد کنید
جان خود در غم شیرین سخنان یاد کنید — بیهده کوه کنی تا چو نه فرهاد کنید
راست گفتم نقدش هیچ ندارد نسبت — قمریان چشم بران قامت و شمشاد کنید
جلوهٔ دخت رز از هوش برد دل بیرون — می کشان زود تر از شیشه پریزاد کنید
فصل گل سیر و دکیا رسم ای صیادان — آه در پنجره ام از برگ گلی یاد کنید
دوستان خوردن می باد بسیار آرام — جرعه بر خاک چو ریزید مرا یاد کنید
در جهان نیست بقا اینهمه خوابست و خیال — فخر زنهار نه بر مال و اولاد کنید

ای بتان تابع فرمان شما شد خادم
رحم سازید بر و یا ستم ایجاد کنید

خوبان بقتل من کمر خویش بسته اند
تا عهد با رقیب بد اندیش بسته اند

بر زخم کشتگان تو مرهم ضرور نیست
الماس ریزه بر جگر ریش بسته اند

این منعمان بهر چه دون همت اند اینها
در را بروی مردم درویش بسته اند

رفتن مرا ز محتسب و شحنه شد محال
چون راه میکده ز پس و پیش بسته اند

وارسته اند همچو من آنانکه خادما
دل را بزلف آن بت بدکیش بسته اند

ستم تو بمن کشته چه خوبان کردند
سرنگون بر سر هر زخم نمکدان کردند

خبر از آمدن گل بچمن نیست اگر
بلبلان بهر چه آهنگ گلستان کردند

گر همین بود که در گریه بدارند مرا
لب هر زخم مرا بهر چه خندان کردند

غیر یک جلوهٔ خورشید ازان پیش نبود
از فروغش رخ هر ذره درخشان کردند

از جفا کاری خوبان دل آزار مپرس
چه ستمها است که امروز نه بر جان کردند

کشور حسن تو روزیکه نمودند آباد
خانهٔ دل همه آن روز بویران کردند

خادم از دیر و حرم نیست سرو کار مرا
مسکن من ز ازل کوچهٔ جانان کردند

در ناله ام امروز ندانم چه اثر بود ‌ ‌ ‌ کو را من نشده صد بار گذر بود

آئینه صفت دیده نمی بست ز حیرت ‌ ‌ ‌ امروز کسی را که بروی تو نظر بود

گردی که ز کوی تو نسیم سحر آورد ‌ ‌ ‌ در دیدهٔ ما منتظران کحل بصر بود

ما را بشب هجر ز سیاره شماری ‌ ‌ ‌ مقصود شمار غم دل تا بسحر بود

امروز بس از جور رقیب ستم اندیش ‌ ‌ ‌ مشکل بسر کوی توام راه گذر بود

زنسیان که دلم برد ز دیده نگاهی ‌ ‌ ‌ از فتنه گریهاش هم این طرز دگر بود

خادم بگلستان ز غم من سحر امروز ‌ ‌ ‌ گل چاک گریبان و صبا خاک بسر بود

نشان عیش دور از روی دل غمگین نمی یابد ‌ ‌ ‌ نه بیند تا که روی او بجز دل تسکین نمی یابد

دل بیمار من آیا بغیر از صورت دیبا ‌ ‌ ‌ کسی را همدم خود بر سر بالین نمی یابد

بغیر از چشم خود من جای خواب او نمی بینم ‌ ‌ ‌ قرار خویش جز بر بستر نسرین نمی یابد

کسی کز لذت سیب زنخدان تو آگاه است ‌ ‌ ‌ زبانش میوهٔ فردوس را شیرین نمی یابد

بلی آئینه باید داد در دستش که تا بیند ‌ ‌ ‌ کسی گر مثال خویش آن خود بین نمی یابد

هزاران شعر بهتر گوید از شاعر دوران ‌ ‌ ‌ ولی در گوش خود آوازهٔ تحسین نمی یابد

بگوئیدش که گوید خادم خوبان بستان را ‌ ‌ ‌ اگر عذری بقتلم آن بت پر کین نمی یابد

غم فراق تو امروز بس گران آمد | چه بار هست که از وی دلم بجان آمد
بنام من ز تجاهل بخنده گفت که نیست | چو ذکر بر سر بزمش ز عاشقان آمد
متاع صبر و خرد جمله بر کران گشتند | چو عشق خانه برانداز در میان آمد
باه و ناله من گر اثر نبود چرا | ز روی مهر من یار مهربان آمد
درازی شب هجران ز زلف یار مپرس | که این فسانه از و سر بسر بیان آمد
دگر برون نتوان کرد یکدمش تا مرگ | خیال روی تو در دل مثال جان آمد

روا مدارد گر بار هجر بر **خادم**
ببین که از غم تو بسکه ناتوان آمد

آنانکه سر خویش بران خاک در آرند | چون قبله نما رو نه بسوی دگر آرند
من از خبر آمدنش میروم از خویش | ای کاش که اورا ببرم بیخبر آرند
گر جان بدر آید ز تن من نبود غم | مارا اگر از کوی تو ایجان نه برآرند
از زلف و رخ خویش بتان ستم انگیز | صد فتنه و آشوب بشام و سحر آرند
خوبان چو بر آرند حدیث از دهن خویش | از معجزه گویا ز نمکدان شکر آرند
هنگامه محشر شود آغاز یکایک | بر خاک شهیدان اگرش جلوه گر آرند
از بخت کجا دست دهد این که حریفان | دستی بمیان بت زرین کمر آرند

از خندهٔ پر شور بتان شکرین لب — عشاق نمک بر سر زخم جگر آرند

خادم شده ارزانی نقد سخن از بسکه
ترسم که نه شعر تو به نرخ گهر آرند

بچشم فتنه گر یار غمزه شامل شد — چه ظلم گشت که خنجر بدست قاتل شد
چه سحر بود ندانم بچشم فتانش — که یک بیک نگاهش ز دست من دل شد
رسید آن مه تابان ز مهر بر بالین — ز بخت روشنم امشب مراد حاصل شد
غرور حسن چرا از یکی نه صد گردد — کنون چو آینه پیش رخش مقابل شد

بخون و خاک که امروز می طپد خادم
چنین ز تیغ نگاه کدام بسمل شد

ساقی بیا که مژدهٔ خوش در چمن رسید — یعنی زمان جلوهٔ سرو و سمن رسید
آمد برقص شاخ گل از جنبش نسیم — بلبل ترانه سنج بصحن چمن رسید
دیدم چو زلف و روی توای یار نگار — یادم ز شام غربت و صبح وطن رسید
هر فتنه که بود در ان چشم نیمخواب — یک یک ز غمزه بر دل بیمار من رسید
گویم بروزگار وصال تو سر بسر — از دست هجر انچه که رنج و محن رسید
آمد خزان و بلبل و گل از چمن برفت — اینک بباغ نوبت زاغ و زغن رسید

خادم چو من متاع معانی خرید کرد
با نقد فکر هر که بملک سخن رسید

فصل گل شد بسرم شور ز سودا افتاد
باز رخت من دیوانه بصحرا افتاد

روزم امروز چو فردای قیامت گویست
وعدهٔ وصل تو ای جان چو بفردا افتاد

خواستم چون که ز صحرای جنون بر خیزم
خار دامن بگرفت آبله در پا افتاد

حور گر مردمک دیده شود جا ندهد
چشم هر کس که بران صورت زیبا افتاد

شانه تا دست بآن زلف مسلسل زده است
چاک از پنجهٔ غیرت بدل ما افتاد

چشم شوخش که ز مستی بچمن نگران شد
آتشی در جگر نرگس شهلا افتاد

دیگر از ضبط سرشک است چه چشم خادم
قصهٔ عشق من امروز چو هر جا افتاد

در چمن امشب بدستم دامن دلدار بود
از بهار عارض او گل بچشمم خار بود

هر که در آئینه خانه آن پری رو را بدید
از تحیر سر بسر چون صورت دیوار بود

در شب هجران که آب از چشم خود میریختم
پرتو مهتاب بر من سخت آتشبار بود

شب به پیش او رقیبان گرم صحبت داشتند
با صد آه سرد جایم در پس دیوار بود

گر نبردم ره بسوی صومعه عیبم مکن
جایم از روز ازل در خانهٔ خمار بود

شب که خون دل ز راه دیده خود بریختم — کوچهٔ آن گلعذار از اشک من گلزار بود

خادم خود رفته است امشب داشتی گر از خود خبر
تا سحرگه در خیال چشم مست یار بود

ز آه سوخته ام دود آن قدر گردید — که یک طبق تهٔ آسمان دگر گردید

بروز وعدهٔ لیل وصال آن مهرو — ز طالعم سحر از شام پیشتر گردید

مقیم منزل خود یکزمان نگردیدم — بسر چو ریگ روان عمر در سفر گردید

شب وصال چه کوتاه بود حیرانم — بروی یار نظر کردم و سحر گردید

بحال نرگس بیمار در چمن امشب — بغیر شبنم گریان که چشم تر گردید

کسی نیافت بزمی درشت طبعان — کجا ز بیضهٔ فولاد بال و پر گردید

ز انقلاب زمان اینقدر بفهمیدم — که عیب مردم دانا همین هنر گردید

بدان که با خودیت سد راه آگاهی ست — چو من ز خویش برفتم ز خود خبر گردید

چرا نه سعی رنگین برآید ای خادم
غذای من چو ز خونابهٔ جگر گردید

شبی که دست گریبان یار برگیرد — چه خوش بود که فلک دامن سحر گیرد

هم از عتاب تو گرد قیامت انگیزی — بحشر شورش و هنگامهٔ دگر گیرد

توانگران بدل خود دهند جای فقیر
درون سینهٔ خود رشتهٔ اگر گیرد

نمود ابر بهار است اشک‌های یاران
خوش آنکه جای بمیخانه از سحر گیرد

چه شد که نالهٔ گرم است و آه آتش‌بار
کجا بسنگ دل یار من اثر گیرد

مثال تیر هوای زهش بالا نیست
خدنگ غمزهٔ او راه بر جگر گیرد

امام شهر بمسجد نیافت خادم را
بگوی بر در میخانه اش خبر گیرد

هرکه در کوی تو ای راحت جان می‌آید
کی قرارش دگر از باغ جنان می‌آید

قاصد امروز که از نزد بتان می‌آید
چه پیام است که بس خنده زنان می‌آید

لله الحمد که یار از ره اخلاص و وفا
بر سر تربت من فاتحه خوان می‌آید

زاهدان واقف اسرار خرابات نیند
کشف این راز بس از پیر مغان می‌آید

روزکی چند بهار است منازای بلبل
عاقبت بر سر گلزار خزان می‌آید

غوطه در لجهٔ عشق تو مرا باید زد
چه غم از عقل و خرد زین نگران می‌آید

غم ندارم دگر از بازی این پیر فلک
حالیا در بر من بخت جوان می‌آید

پا نهادن بره عشق تو مشکل افتاد
هرکس امروز ز دست تو بجان می‌آید

خادم امروز ز بخت است شکایت بیجا
آنچه در روز ازل رفت همان می‌آید

کیست آن مهرو که هر شب با دلش اجا می برد
تا سحرگه خواب و آرام از دل ما می برد

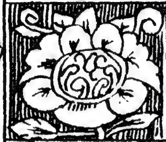
دل ز وحشت داشت عمری سر بصحرا مرا
چشم آب افشان من اینک بدریا می برد

می طپید بیمار عشق و جان بجانان میدهد
منتی بر خود کی از درمان عیسی می برد

نامهٔ آن یار یارب کی رسد در دست من
قاصد کم کرده راهم را [illegible] مقامی برد

بیخودیهای که می آید بمن از می مدان
چشم پرمست تو ساقی هوش از ما می برد

واعظ منبر نشین را کی کلامی بشنوم
حاصل اوقات خود ناحق بغوغا می برد

تا که **خادم** جانشین قیس و فرهاد آمدست
عشق او را گه بکوه و گه بصحرا می برد

حدیث عشق پایانی ندارد
بیانش از من امکانی ندارد

خوشا دست جنون ما است یارب
که تاری در گریبانی ندارد

سیه روزی است در فصل بهاران
کسی کو گل بدامانی ندارد

زیاد صبح رخسارش که باشد
که چاکی در گریبانی ندارد

ز تیغ ناز او کی می توان زیست
اگر عیسی بود جانی ندارد

بغیر از خاک کوی آن پریرو
سر من هیچ سامانی ندارد

حدیث هجر **خادم** چند گوئی
خمش کین قصه پایانی ندارد

امشب که جام باده عطا می نوش کرد
منت از و که فارغم از عقل و هوش کرد

عیبش مکن که شاه نوازد گدای را
گر او نگاه بر من پشمینه پوش کرد

بی اختیار اشک روان کرد از دو چشم
هر کس که قصهٔ من غمدیده گوش کرد

آتش مزاج رست بلا تند خویش
بین برق خود بسوخت چه جوش و خروش کرد

بر باد بوسه اش لب خود می مکم هنوز
خوش آن لبی که از لب و شهد نوش کرد

کی ممکن است تارک دنیا شود کسی
تا آن زمان نه ترک ز خود عقل و هوش کرد

خادم بمستی از در میخانه چون برفت
ساغر بکف گرفت و سبو را بدوش کرد

ز روی خود اگر آن شوخ وا نقاب کند
نهان ز شرم رخ خویش آفتاب کند

نگومیش که شهید نگاه تو هستم
که دیگرم نکشد شاید آن حساب کند

پی حصول مرام از خدا دعا می خواه
که او بس از کرم خویش مستجاب کند

فروغ ماه نماند ز نور مهر رخش
شبی که آن بت من سر ماهتاب کند

ببزم غیر که نوشد شراب آن بدمست
از آن همین که دلم را ز غم کباب کند

اگر بخواب ببیند مرا شبی در بر
یقین بدان که نه دیگر خیال خواب کند

نصیحت تو بخادم عبث بود واعظ
مکن خیال که او توبه از شراب کند

نامهٔ سربسته نگشاد و بقاصد باز داد　داد و داد از دست این شوخ ستم‌پرداز داد

خاست افغانی که یاران از در و بامم سنگ　شیشهٔ دل را شکست خویشتن آواز داد

بود ازو دامن‌کشی و از من زبیائی دراز　شب عجب کیفیتی با هم نیاز و ناز داد

فرق از شاه و گدا در بارگاه عشق نیست　جا بهم فرهاد و خسرو را بیک انداز داد

دل بشرط بوسه از من برگرفت آن شوخ لیک　چون طلب کردم ز من دم برکشید و باز داد

بر فراز چرخ هفتم میزند دلکش صفیر　مرغ معنی را چه طبعم قوت پرواز داد



بی تکلف صد مذاق بوسه حاصل بود ازان

او که دشنامی مرا **خادم** ز روی ناز داد



دل از غمت آغشته بخون شد چه توان کرد　جان هم ز تن خسته برون شد چه توان کرد

بی فصل گل امروز که از وی نه نشانست　دل مایهٔ صد شور جنون شد چه توان کرد

آن راز که از عشق تو در سینه نهان بود　از گریه‌ام امروز برون شد چه توان کرد

دست از من بیمار بشوئید حریفان　دردم ز دوا آه فزون شد چه توان کرد

بر مرغ دلم تیر نگاهی نزد آن ترک　پیشش مگر این صید زبون شد چه توان کرد



**خادم** همدم داد گهی عیش و گهی غم

ایام چنین بوقلمون شد چه توان کرد



گویند کان پری دل من از فسون ببرد ••• آگه نیم قسم بسلیمان که چون ببرد

از دار گیر بادشه عقل وا رهید ••• هر کس پناه خود که بملک جنون ببرد

یارم که بر سر آمد و از کشتنم گذشت ••• زین غم مراد و چشمم بصد سیل خون ببرد

چشمم ز اشک آبروی چو باد داد ••• سیر تو سرو را ز چمن از سکون ببرد

ای دل بدان یقین که معراج عشق یافت ••• فرهاد راه خویش که بر بیستون ببرد

یارب چه حیرت است که دل از سینه ام ••• از یک نگاه خویش بت ذوفنون ببرد

خادم بصبر کوش کسی زین جفا و ظلم ••• کی انتقام خویش ز گردون دون ببرد

همچنین ظلم که روزی بکسی خواهی کرد ••• یاد باشد که مرا یاد بکسی خواهی کرد

سالها بر درت افتاده الم آینه و ••• تا بامیدی که دمی هم نفسی خواهی کرد

همه خوبان چو ستم کیش بشهر عشق اند ••• بهر خود پس تو کرا دادرسی خواهی کرد

من که بی بال و پرم طاقت پرواز کجا ••• از چه صیاد مرا در قفسی خواهی کرد

صورت ناقه چو عمری است که نا دیده ز حشم ••• گوش تا کی بصدای جرسی خواهی کرد

عاشقان را چه بود چشم وفا از تو دگر ••• گوش بر حرف چو بو الهوسی خواهی کرد

عشق خوبان به بل خود که دگر می نخواهی ••• باز خادم ره آتش بخسی خواهی کرد

صبا امروز شاید ز سر کوی تو می آید / که از روی در مشامم بوی گیسوی تو می آید

طپیدن نهار وادارم و خود را کشته پندارم / مرا هر گه یاد آن تیغ ابروی تو می آید

نه جای ماندن و نی پای ماندن بسکه بیزارم / قیامت بر سرم از تندی خوی تو می آید

فریب تکیه مخمل بده بهر خدا دیگر / مرا خواب خوش شبها بجانان زانوی تو می آید

پیامی میرسد اینک ز لبهای شکر بارش / دل بیمار شادان شد که داروی تو می آید

بآن زنجیر گیسویت بآن شمشیر ابرویت / به تندی و بکشتی هر کو بقا بوی تو می آید

مگر آن خادم بیمار عشق تو بمرد امشب / که زینسان شور ماتم از سر کوی تو می آید

ز بعد مرگ چه در ناله ام اثر گردید / که یار آمد و بر لاش نوحه گر گردید

شب فراق بسر گشت و من همی گریم / بلای جان چه بران خنده سحر گردید

ز آب دیدهٔ خود منتی همی دارم / که سرد از وبدمی آتش جگر گردید

فگنده بود مرا عقل فور از ره لیک / جنون ببادیه عشق راهبر گردید

رسد بآن گل خندان شتاب باد یمن / نسیم صبح چو امروز نامه بر گردید

بره مقام نگشت و بلحظه رفتم / چه خوش بملک عدم از جهان سفر گردید

دگر بیان چه کنم از حلاوتش خادم / قلم بوصف لب یار نیشکر گردید

هر که در دست خود آن زلف معنبر دارد
همه کشاد گره کار خود دیگر دارد

واقف از گردش افلاک نگشتی تا حال
این کنایت بتو از گردش ساغر دارد

ساکنان در میخانه بچیزی نخرند
واعظ این جلوه فروشی که بمنبر دارد

تاج شاهی بجز از خاک رهی نشمارد
هر که از خاک در یار خود افسر دارد

دلم از عشق گرفتار بلا چون نشود
سوزد آن خس که ره خویش بر اخگر دارد

از نهال قد و آن چشمهٔ شیرین لبش
عاشق تشنه لبش طوبی و کوثر دارد



خادم امروز دم از شعر و سخن چون نزند
کز عطیات ازل خامه و دفتر دارد



گلشن حسن تو تا جوش بهاری دارد
بلبل دل بجز از ناله نکاری دارد

صید از تیر نگه کرد و بگذاشت مرا
ورنه صیاد بفتراک شکاری دارد

داغ بر داغ همانا بدلش می افتد
هر که عشق صنم لاله عذاری دارد

کی خیال تو شود دور که در دیدهٔ من
مردمک داز شب و روز قراری دارد

ره کاشانهٔ ما یار بپرسید از آن
که دگر بار از آن ره نه گذاری دارد

زخم شمشیر نگاه تو بدل بردارد
هر که با چو تو ستمگر سروکاری دارد

خادم امروز چه در فهم خلاف افتادست
که سر عدل از آن ظلم شعاری دارد

پس از عمری که امروزم بکوی تو دوچار افتاد ... ز بختم ناگهان آنجا رقیبان را گذار افتاد

اگر افتاده شد دشمن مشو غافل ز آزارش ... خلد در پای مردم بیشتر در ره چو خار افتاد

از آن روزی که افتاده است چشم من بروی تو ... ز چشم من سراسر جلوهٔ باغ و بهار افتاد

مثال طوطی آئینه می دارم تحیر ها ... کدام آئینه رخساری ز من یارب دوچار افتاد

همانا موجهای بحر حسن اوست ای یاران ... نه چین است این که بر پیشانی آن گلعذار افتاد

بدنیا کاملان هرگز نباشند از سر جاهی ... ثمر چون پخته شد در دم جدا از شاخسار افتاد

نمی گفتم ترا خادم که در صحن چمن مگذر ... بگلها زآه آتشبار تو آخر شرار افتاد

بار عشق او بجان باید کشید ... روز و شب آه و فغان باید کشید

سرگرانیهاست امروز از خمار ... ساقیا رطل گران باید کشید

فصل گل آمد کنون از میکده ... جام می در بوستان باید کشید

گر کشم خود را بسوی بوستان ... منتی از باغبان باید کشید

در محیط عشق ناپیدا کنار ... خویشتن را در میان باید کشید

استخوانم را مده پیش هما ... پیش سگهای بتان باید کشید

بهر یار خویش خادم از رقیب ... رنجها اکنون بجان باید کشید

ذکری از آتش دوزخ چه حسابی دارد
بر جهنم امروز ز می عالم آبی دارد

بر رخش می کنم از چشم دل خویش نظر
چه شد از یار بر خساره نقابی دارد

ناتوانی ز بر مردم نادان پرهیز
سخت تر صحبت ناجنس عذابی دارد

ساقیا دولت جمشید بپیشش هیچ است
هر که امروز بکف جام شرابی دارد

بوسهٔ هست سوال از لب او لیک هنوز
وانکرد است لب آیا چه جوابی دارد

بسملت قطرهٔ آبی که بجست و جان داد
دم تیغ تو ندانم که چه آبی دارد

حرف بر مردم دانا نتوان باید زد
نیک بنگر که ز هر نکته کتابی دارد

گر نه دل سوخته شد ز آتش عشق خوبان
آه هم امروز چرا بوی کبابی دارد

پا منه در حرم میکده زینسان گستاخ
محتسب دختر رز از تو حجابی دارد

آفتاب رخ خود تا که نهفتی از من
چشم نمدیدهٔ من حال سحابی دارد

اینک ای طوطی خوش لهجه بکش نغمه خوش
بانگ ملگوه ز هر سمت غرابی دارد

لطف خشکی نکند منعم دون همت رست
تشنه بیهوده ره خود بسرابی دارد

خانه بر دوش بجو منت منعم نکشد
کاسه بر کف تهی ز آب حبابی دارد

هر هم طرحی خود هر که مرا می خواند
بینیم او تا چه بهر شعر جوابی دارد

با می و یار اگر مست بباشد خادم
مکنش عیب که ایام شبابی دارد

از طالع بیدار چه امشب سحر آمد — کان یار چو خورشید در آغوش در آمد

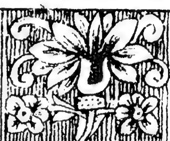
بردند ز من شک حریفان چو شب عیشم — آن یار ز غم جامه در و نوحه گر آمد

ترسم که نه آلوده شود دامنش از آب — ای جان خیال تو که در چشم تر آمد

غول ره من بود بهر گام همین عقل — در بادیهٔ عشق جنون راهبر آمد

قطرات عرق بر رخ تابنده او نیست — انجم مگر از دامن خورشید بر آمد

در جامه نگنجیدم و چون غنچه شگفتم — بوی گل سر زلفش که ز باد سحر آمد



از درد دلم نالهٔ شبگیر بسی رفت

خادم مگر از بخت خودم بی اثر آمد



دل خون شده ز سینه بمژگان همی رسید — یاقوت دانهاست که از کان همی رسید

ای دل یقین بدان که پیامی ز قتل ماست — قاصد ز کوی یار که خندان همی رسید

روشن چرا نه دیدهٔ یعقوب ما کند — بوی خوشی ز مصر بکنعان همی رسید

هر شب بحال مرگ در آیم ز هجر یار — صبح از غمم بچاک گریبان همی رسید

ما نیز جمع دین و دل خویش کرده ایم — آن بت اگر بغارت ایمان همی رسید

خوش در دمیده است خط سبز بر لبش — چون طوطی که در شکرستان همی رسید

دیگر مسیح رشته بسوزن چه می کنی — دست جنون بچاک گریبان همی رسید

حیفی بران کلام که نادان رسیده است
خوش آن سخن که نزد سخندان رسیده است

ای زخم دل بخند که قاتل بسوی ما
با تیغ آبدار و نمکدان رسیده است

در گردش است ساغر می بزم ما
ما را چه غم که گردش دوران رسیده است

خادم چه غم تست که اینک ز راه دور
در بارگاه حضرت سلطان رسیده است

خط سبزی که بگرد لب خوبان باشد
همچو خضری که بسر چشمهٔ حیوان باشد

پرتو حسن تو از بند نقاب است برون
شمع در پردهٔ فانوس نه پنهان باشد

نه همین شانه ز زلف تو دل صد چاک است
آینه هم ز رخ خوب تو حیران باشد

زنده ام آرزوی تیغ تو در دل دارم
ای خوش آنکس که ته تیغ تو بیجان باشد

چشم آهو ببرد دام ز من وحشت ما
گذر من اگر یکدم به بیابان باشد

سوزن عقل نیاری بکف خادم اگر
از دست جنون چاک گریبان باشد

خادما پیر شدی از در میخانه برآ
رندی و باده کشی خوش بجوانان باشد

چون یار زرخ نقاب بر زد
صد شعله بر آفتاب بر زد

عشق تو چه آتش جگرسوز
در سینهٔ شیخ و شباب بر زد

آن یار چو خفت در بر من / بختم سر خود ز خواب برزد

از ذکر لبش زبانم امروز / صد غوطه بشهد ناب برزد

عکس رخ لاله رنگ آن شوخ / آتش بمیان آب برزد

زین دشت پر آفت زمانه / خوش آن که قدم شتاب برزد

امروز بدیر خادم مست / خود را بخم شراب برزد

شب فراق تو ای ماه و سحر گردد / بشب ز مغرب اگر آفتاب بر گردد

شود بحال من خسته مهربان آن شوخ / باه و ناله ام ای دل اگر اثر گردد

همین مرا بجهان رطب و یابس است ضرور / که در غم تو لبم خشک و چشم تر گردد

خیال یار که چون مردمک بچشم نشست / گمان مبر که دگر یکزمان بدر گردد

حدیث زلف تو گر زوی مراست طول امل / بشرح عمر ندانم که مختصر گردد

بروز وصل غم هجر تو چو بقدر است / به هجر آه ندانم چه بیشتر گردد

ز وصف آن لب شیرین عجب مدان خادم / که کلک در کفم امروز نیشکر گردد

با یار خویش هر کس وصل مدام دارد / آرام زندگانی هر صبح و شام دارد

جان را نثار جانان یا رب کسیکه بنمود | آیا بزندگانی از جان چه کام دارد
قاصد که می در آید امروز شاد و خندان | از وصل آن پریرو شاید پیام دارد
گر یار با رقیبان در التفات آید | نبود از آن شکایت کو لطف عام دارد
ضعف آنچنانست طاری آهی که من کشیدم | از سینه تا در لب صد جا مقام دارد
رسوائی و ملامت ناصح خوش است یارا | عاشق چکار آخر از ننگ و نام دارد

خادم ز بخت امشب شادان چرا نباشد
معشوق در کنار و هم می بجام دارد

بتان چه وجه که قول و قرار بشکستند | مگر نبود چنان استوار بشکستند
ز بهر محتسب امروز شیشه را مستان | بکوی میکده در رهگذار بشکستند
از آن همین که دل عاشقان شکست کنند | بتان که طره خود بر عذار بشکستند
بدیر مژده بیاد که توبه را یاران | بروز بارش ابر بهار بشکستند
بهم چه کافر و اسلام سبحه و زنار | بعشق آن بت گلگون عذار بشکستند
بروی بزم بتان وش از سرمستی | قرابهای می خوشگوار بشکستند

نه عهد بود نه ساغر که دلبران خادم
دل فگار من بیقرار بشکستند

دلم در سینه سوزان ز وصل یار بی‌قصد — تماشا کن شراری چون رود زیر نی بی‌قصد

درین فصل بهارستان ز رندانند دستافشان — که صوفی هم ز مستی بر در خمار بی‌قصد

نوید آمد آن ماه در کاشانه ام دارد — ز فرط شادیش امشب در و دیوار بی‌قصد

نوای خوش کشد از جوش عشرت بلبل بیدل — چو شاخ گل ز باد صبح در گلزار بی‌قصد

مگر پروانه را در شب حیا مانع نمیگردد — ز بیباکی و گستاخی که پیش یار بی‌قصد

بگلگشت چمن یارب کدام امروز می‌آید — که در گلشن ز شادی هر گل و هر خار بی‌قصد

غزلهایت چو میخوانند عطارد بر فلک خادم — ز مستی زهره دست افشان بهر اشعار بی‌قصد

بر سر صلح ز من آن مه تابان آمد — اختر بخت من امشب چه فروزان آمد

در میان من و او آنچه کدورتها بود — لله الحمد که امروز بپایان آمد

مطربا خیز بهار است بگلزار بیا — نغمه زن بر سر گل مرغ سحرخوان آمد

غمزه‌ها تا چشم سیه مست تو آموخته است — فتنه نیست همانا که نه بر جان آمد

تا مرا کار ز ترسا بچه افتاد است — دین بغارت شد و هم رخنه در ایمان آمد

بوسه داد مرا زان لب شیرین آن یار — در تن خسته من باز ز نو جان آمد

خادم امروز بجمعیت دل ساخته ام — بین که در دست من آن زلف پریشان آمد

بکف شمشیر اینک قاتل سفاک می آید
بحمد الله مراد این دل صد چاک می آید

فلک گر بی تمیزی جای گوهر میکند خاکه
ازان بر روی او آخر چه غیر از خاک می آید

ز زخم مار گیسویش غمی گر نیست دارم
چو از لبهای او خاصیت تریاک می آید

مرا صید زبون تج دیده دور انداخت از خویشتم
وگرنه هر شکاری بستهٔ فتراک می آید

بوصف سایهٔ طوبی چه حرفی سر زنی زاهد
مرا زان راحتی افزون ز برِ تاک می آید

ز عالی همتان رندان ادب را کی نهد زاهد
بروی بحر بالاتر خس و خاشاک می آید

خدا حافظ بود امشب که از دیر مغان خادم
بکف ساغر زنیش محتسب بیباک می آید

یاد آن شبی که آن مه من غمگسار بود
تا صبح کار و بار ز بوس و کنار بود

آن روزها کجا است که هر صبح جلوه گه
خورشید وار در نظرم روی یار بود

اینک بغم همیگذرد روزگار من
در یاد آن که یار شبی غمگسار بود

امشب ز هجر آن بت عهدی شکن بغم
در دیده خواب بود نه در دل قرار بود

از آتش فراق دلم سر بسر بسوخت
آهی که شد ز سینه برون شرار بود

گر حاصلی نگشت بدور تو وصل یار
ای عمر خود برو که بس از تو چکار بود

خادم زبسکه بخت دل خون ز دیده ریخت
امروز کوی یا همه لاله زار بود

یارب آن دلبر من خسته و بیمار مباد
بهر دارو ز طبیبان و گرش کار مباد

دلم از تیر نگاه تو که مجروح شده است
جز خط سبز تو اش مرهم زنگار مباد

چون سر و کار در افتاد ز ترسابچه
کارم امروز بجز حلقهٔ زنار مباد

تا دم زیست از آن بند رها نتوان شد
کس در آن سلسلهٔ زلف گرفتار مباد

هر که در عمر با غوش تو ای ماه نخفت
بخت برگشتهٔ آن غمزده بیدار مباد

بر سر صلح چو آییم بدر جنگ آئی
با تو ای عربده جو باز سر و کار مباد

خادم است شب ز غم و درد قریب اجل است
هیچ او دور کسی از بر دلدار مباد

وای پوشیده بدل عشق بتان نتوان کرد
شمع در پردهٔ فانوس نهان نتوان کرد

هرکجا ذکر تو آید نکنم شکوهٔ تو
تا ز عشق تو بمن هیچ گمان نتوان کرد

راستان را نرسد صدمهٔ اعدا هرگز
سرو را هیچ تفکر ز خزان نتوان کرد

ز آه من رو مکشید از سر نازک خوئی
بر سر کوچهٔ آن شوخ فغان نتوان کرد

شب نمودیم ز شوخی حرکاتی که از او
نظری بر رخش امروز از آن نتوان کرد

قصهٔ وصل چو امروز حریفان گویند
آنچه از هجر بما رفت بیان نتوان کرد

کعبه و بتکده خادم بنمودند مرا
مسکن خود بجز از کوی بتان نتوان کرد

در جهان هرگز کسی با کس نه زینسان کار کرد / دل ز من بگرفت آن بت عهد و هم انکار کرد

می نمودم در شبِ غم دامنِ جیب تا پاره / تا نه از دامانِ شرق مهرِ زرین تار کرد

منتی از بخت خواب آلود خود دارم که شب / بر سرِ بالین گذر آن دولت بیدار کرد

زاهدان در توبه می ناصحان در ترکِ عشق / تا بکی کوشید نتوانیم ما این کار کرد

دوستان با نیک تریاکِ لبش سودم کجاست / زهرِ چشم او بجان ناتوانم کار کرد

من هزاران شکوهٔ جورش بدل انباشتم / روی خود بنمود و مُهرم بر لب اظهار کرد

بعد عمری کان بت مهروی را دیدم بخواب / طالعِ خوابیده ام ناگه مرا بیدار کرد

شب ز وضع اختلافش حیرتی داشتم / با رقیبان صلح بنمود و ز من پیکار کرد

نیست در دیر مغان امشب چنان هنگامهٔ / خادم در روی کش از می شاید استغفار کرد

خوش بود عمری اگر در بزم یاران بگذرد / ورنه آن مانند که بی می روز باران بگذرد

گریهٔ بی اختیار از جا صراحی را ببرد / بعد من فکری اگر در بزمِ یاران بگذرد

از قفس صیاد کی آزاد میسازد مرا / همصفیران تا نه ایام بهاران بگذرد

صد هزاران خار غم در سینهٔ ما می خلد / در دلم هر گه که یادِ گل عذاران بگذرد

حرص دنیارا گذر نبود بر آزادگان / مور لنگی کی بگردِ شهسواران بگذرد

از دلِ خونِ کشتهٔ عشاق دریاد آیدش
کاشکی بکیدم بسیرِ لاله زاران بگذرد

اندکی گر از غمِ هجران کنم خادم بیان
صد هزاران غم بجانِ غمگساران بگذرد

قاصد امشب خبر از آمدن یار آورد
داروی بهر شفائی دلِ بیمار آورد

امشب ای طالعِ خوابیده سر از خواب برآر
ره سوی خانه ام آن دولتِ بیدار آورد

عشق آن غنچهٔ باده پرستائی امروز
مستم از روزِ ازل بر درِ خمار آورد

ناتوان ساخت مرا نیم نگاهی که نمود
چشمِ شوخش چه بلا بر سرِ بیمار آورد

چاک هرگز نکند بر تنِ خود جامهٔ غم
هر که امروز بکف دامنِ دلدار آورد

بیحجابی چه سحر بر دلِ بلبل افتاد
بوئی زلفش چو صبا بر سرِ گلزار آورد

کارِ من بود ازین پیش خموشی خادم
عشق آن شوخ کنون بر سرِ گفتار آورد

جعدِ مشکلین گرد گل گر آن سمنبر بشکند
نافه را دل خون کند بازارِ عنبر بشکند

از شکستِ توبهٔ خود غم نمی دارم مگر
ترسم از بیستی ز دستِ من سبا ساغر بشکند

زینتِ بزمِ مرا بیند اگر فغفورِ چین
کاسه از حسرت ببزمِ خویش بر سر بشکند

گر کنم تحریر حالِ طالعِ بشکسته را
خامه هنگامِ رقم بر روی دفتر بشکند

گر به بیند زهره رقص لولیان هند را
بر فلک از روی خجلت چنگ و مزمر بشکنند

در هوای آستان عشق کو دود رسد
طائر عقل ار کند آهنگ شهپر بشکنند

نیست خادم جز شکست خاطر مقصود او
عهد را بشکسته زنیسان کان آن ستمگر بشکند

وهم و ادراک گر رسا گردد
حل هر علم و مدعا گردد

گر دو اور او صال او حاصل
طالع سعد هر کرا گردد

حاصل عمر او هموم و ملال
هر که در گرد ما لها گردد

ورع راهر که داده در دل
گو دگر گرد او هوا گردد

رام گردد اگر دلار امم
هم حصول مرام ما گردد

گر رود دود آه ما به و مهر
کدر آلوده در سما گردد

گو کلامم و گو کلام دگر
همسر مهر گو سها گردد

ره سعد و وده در اسم رسول
گر دهد در ک اسم ما گردد

## ردیف الذال

نرسید آه ز من در بر دلبر کاغذ
شد ز حال دلم آتش زده یکسر کاغذ

بسر مشق نمودم الف قامت یار
یک ورق ساده نماندست به دفتر کاغذ

تا فرستم بر او نامه نیامد بر من — شد میان من و او سد سکندر کاغذ

کی بآسانی فتدش رشته معنی در دست — تا که بر تن نکشد داغ ز سطر کاغذ

وصف آن گیسوی مشکین تو گر ننوشت چرا — می دهد بوی از آن زلف معنبر کاغذ

بهر تحریر بیان دل آتش زده ام — می توان ساختن از بال سمندر کاغذ

نازم از کلک گهربار خود اینک خادم — که سراسر شده ز و معدن گوهر کاغذ

## ردیف الراء

ای دل مباش غره تو بر روزگار عمر — بر بی ثباتی است همانا مدار عمر

دیدم ز هجر و وصل تو ای گلشن نشاط — در روزگار خویش خزان و بهار عمر

آن روزها که بی رخ جانان بسر شود — آن را نمی در آورم اندر شمار عمر

جامم بدست تا که بباشد غنیمت است — ورنه بدست نیست مرا اعتبار عمر

زود آ ای جان من که براهت نشسته ام — برخاستم وگرنه من از رهگذار عمر

ای بیخبر بهر چه که باشی بزود باش — جاوید نیست جای تو اندر کنار عمر

خادم چه غفلت است چنین فکر کار باش — بیهوده همچو من تو مبر روزگار عمر

ای دل امروز بهار است به بستان جا گیر — دست آن دلبر گلچهره بی پروا گیر

شد بنام من دیوانه بدیوان جنون — خلعت برهنگی ثبت و صحرا جاگیر

مست و سرمست اگر زیر فلک خواهی زیست — هر چه داری همه بگذار می و مینا گیر

معتکف باش که مشهور جهان خواهی شد
پس قیاس خود ازین حرف تو از عنقا گیر

گه به بتخانه و گه کعبه و گه دیر دلا
ترک این هرزه دری ساز و قرار یکجا گیر

محتسب مست فتاد است و مفتی بیخود
ساغر می بکف امروز تو بی پروا گیر

خادم ار دست جنون گشت گریبان گیرت
چاک کن دامن خود را و ره صحرا گیر

قرار جز سر کویش رسد کجا دیگر
که نیست درد دلم را جز این دوا دیگر

منم و گوشهٔ گلزار و یار بین کامروز
میسر است چنین دولتی کرا دیگر

نمی روند ز کوی تو آه بوالهوسان
چه شد ترا که نداری ستم روا دیگر

براه عشق که صد خضر میشود گمراه
کسی بغیر جنون نیست رهنما دیگر

رسید تیغ بکف لیک گشت از غمزه
چگویمت که همین بود خود ادا دیگر

نهاده ایم ز بهر سگان کوی بتان
طمع مدار ازین استخوان هما دیگر

چه خوش ز خون دلم پنجهٔ تو رنگین است
مبند بر سر انگشت خود حنا دیگر

زدی و بستی و کشتی خدا را ازین بس
بگو ز ظلم تو باقی است بس جفا دیگر

بخوان عشق تو مهمان شدست تا خادم
بغیر خون جگر نیستش غذا دیگر

بقول آن وفا بیگانه نبود اعتبار آخر
نگردد حاصلی در وعده‌اش جز انتظار آخر

در آرزوی عبث منت‌کش صیاد گردیدم
ز دام است تا چمن رفتم که یارب شد بهار آخر

همی ترسم که روزی از دلم گردد غمش بیرون
که کس در خانهٔ ویران نمی‌گیرد قرار آخر

نشد خاک کف پای کسی هیهات ای یاران
ز دست باد بر بادم شده مشت غبار آخر

بهم چون مهرهٔ شطرنج ابنای جهان بستیز
میان عرصهٔ دوران بغیر از کارزار آخر

بترسم دوستان کین دل طپید تمام روزی
بزیر خنجر قاتل فشاند شرمسار آخر

بزور بازوی تیغ قلم آهسته آهسته
در اقلیم سخن گردید خادم شهریار آخر

من بفقر خود نگردیدم که مهمان دگر
سیر چشمی‌ها مرا نگذاشت بر خوان دگر

همچو یوسف گوشهٔ زندان نمودم جای خویش
خوش نمی‌آید بچشمم نقش و ایوان دگر

سرنوشت بندهٔ عشق ترا این است دلبر
کو ندارد جز تو سر بر خط فرمان دگر

اشک بر رو سوز در دل هر سحر دارم
گشته‌ای ماه تا شمع شبستان دگر

صد هزاران کشته امروز اند بر خاک رهش
قاتل ما میرسد یارب چه بر شان دگر

برق بر سوز دل خود از سحاب آبی نجست
اهل همت بر نمی‌گیرند احسان دگر

طبع آزادم کجا آزاد می‌گردد ز فکر
بعد ازینم هست خادم فکر دیوان دگر

در عشق تو گردیده ام افسانه درین شهر — رانند ز من حرف بهر خانه درین شهر

زنار ببستند همه زان بت ترسا — یکجو نخرد سبحه صد دانه درین شهر

مخمورم و نو میرسم ای محتسب اینک — بنمای بزودی ره میخانه درین شهر

بلبل بهوا رفت و خراب است گلستان — آباد ز بوم است چه ویرانه درین شهر

در عشق تو شد کافر و دیندار موافق — کی فرق بود مسجد و بتخانه درین شهر

ای شوخ پریچهره کسی نیست چو جامی — در عشق تو سرگشته و دیوانه درین شهر

## ردیف الزا

مرو از پیش من یک لحظه ای آرام جان هرگز — نخواهم زیستن بی تو زمانی من بجان هرگز

نبودی کاشکی گر رسم الفت زان بت بی مهر — نمی برداشتم امروز ز نسیان غم بجان هرگز

مثال قد او سروی نخیزد از لب جوئی — نیاید همچو رخسارش گلی در بوستان هرگز

جوابی از سوال خود ز بی مهر لبش کی شنوم — بجان دادن بسازد والب معجز بیان هرگز

کشد هر دم کنار آن شوخ وحشی از کنار من — بصد افسون ندیدم رام با خود یکزمان هرگز

هدف کردم دل خود را به پیش آن کمان ابرو — نکرد افسوس از تیر نگاه خود نشان هرگز

چرا بی وجه رنجش ها ز من می دارد ای جامی — نکردم هیچ تقصیری بران بد گمان هرگز

پیام وصل دلدار است امروز | دوای درد بیمار است امروز
طپیدنهای دل از حد به بینم | همانا آمد یار است امروز
بکوی میکده یارب تماشاست | که صوفی مست و سرشار است امروز
بگلشن گل بدست دیگران است | مگر در پای من خار است امروز
دل شیخ و برهمن هر دو باهم | بزلف او گرفتار است امروز
بجنگم گر رقیب آمد غمی نیست | بصلح از من چو آن یار است امروز



غم خود خادم ما کیسر بیان کن
که یارت بسکه غمخوار است امروز



بگیر عقل ز آمیزشم کنار امروز | که با جنون است مرا بسکه کار و بار امروز
دگر گراست سر و برگ آشنائیها | اگر چنین است جفائے تو بیشمار امروز
صدای تیشهٔ فرهاد از چه موقوفست | خبر گرفته بباید بکوهسار امروز
ندانم از چه مرا اینقدر تحیرهاست | کدام آئینه رویم شده دچار امروز
لباس عقل که بودم ز بخیه‌های دلیل | کنون ز دست جنون گشت تار تار امروز
ز آهوان بسر دشت مائی رخواست | مرا تربت مجنون چو شد گذار امروز
بدشت عشق سلامت کجاست ای خادم | توئی ز کوهکن و قیس یادگار امروز

## ردیف السین ۲۲۶

ما دنیاز و خاک سر کوی یار بس
خشتی بزیر سر بس وتشتی ز خار بس

فصل گل است توبه شکستم که حالیا
خواهم کشید جام ز دست نگار بس

فردا سزای باده پرستان بحسرت نیست
امروز هر چه هست ز دست خمار بس

عیش نشاط خادم من نصیبی ز دیگران است
ما ایم و رنج و درد و غم روزگار بس

یادم همین بخاک که آسوده خفته ایم
او را بیاورید بسوی مزار بس

شادم که گشت نامهٔ اعمال من سیاه
حرفی توان نخواند بروز شمار بس

**خادم** بوقت مرگ همین گفت و جان سپرد
در دل بماند حسرت دیدار یار بس

ای ز دست کافر چشم تو فریاد است بس
دین و دل از دست و امروز برباد است بس

چشم مستش کرد مکتب را چو میخانه خراب
از غم آن طفل فتان بیخود استاد است بس

رحم کی یکدم بحال ناتوانم میکند
دیدم زان شوخ بر من ظلم و بیداد است بس

داشت ما را فکر پروازی بی آرامی
عاقبت ما بعد ازین در دام صیاد است بس

فکر دنیا دیگر او را کی تواند کرد اسیر
در غم آن سرو قامت **خادم** آزاد است بس

# ردیف الشین

خوش آن کسی که شب تو در آئی به بسترش
باشی ز لطف مونس و غمخوار بر سرش

خواهم شب وصال دراز انچنان که بس
صبحی دگر نگردد بجز صبح محشرش

در کربلای عشق شهیدان تشنه لب
سیراب می شوند هم از آب خنجرش

از حال گریه ام چو نگفتند پیش او
بشنیده خنده گرد و نیفتاد باورش

زاهد بزیر تاک چو زد جام می بن
دادم نشان صاف ز طوبی و کوثرش

زینسان که جور بر سر عشاق میکند
تعلیم داده است کدامی ستمگرش

خادم بیاد چشم تو می کشید دوش
دیدم که بود کاسه نرگس ز ساغرش

تا عشق تو زد بر دل و جان و جگر آتش
مانند سمندر به زنم غوطه در آتش

در دیده ما سوختگان آب نماندست
ریزد ز سر هر مژه شام و سحر آتش

از آتش دل سوختمی شمع صفت شب
گر بر نزدی گریه من آب بر آتش

افسانه ز عشق بر شیخ عبث بود
در هیزم تر گردد نه هرگز اثر آتش

از برق نگاه خودش آن شعله رخ امروز
انداخت در خرمن دل بخیط آتش

بستان شده آتش زده از لاله و نسرین
ایجان تو مزن از رخ تابان دگر آتش



خادم رقم شرح دل سوختهٔ من
ترسم که بدفتر زند سر بسر آتش



راز عشقش گر سراسر گشت فاش — فارغ از اندیشهٔ غماز باش
در دل خود زخم بیداری اگر — هان منه مرهم ز الماسش خراش
یک غم عشق ترا ای جان من — می شمارم مایهٔ صد انتعاش
بسکه از حرف شکایت شرحهاست — نامه ام خوانده سازد چاک کاش



هر که خادم آشنا شد از سخن
معنی بیگانه می سازد تلاش



این قلمرو مفتون بحسن خویشتن ای جان مباش — هر زمان آئینه در دست گرفته حیران مباش
سینه ات از داغها گردید اگر چون لاله زار — کن تماشائی درو منت کش بستان مباش
گریه کن بر غفلت خود همچو ابر ای بیخبر — بهر یکدم زندگی چون قاآن حبابان مباش
تا نیندازند در چاه دغا از فکر و فن — یکزمان غافل بدهر از حیلهٔ اخوان مباش
غول بسیار است می ترسم ترا از ره زند — تیز پا کن زینهار یکدم درین میدان مباش
داد جان پروانه بی پروا و هم آنگه نگو — بر سر جان بیقدری شمع بس لرزان مباش
همچو من خادم اگر آزادهٔ تا ارکسی — یکسر مو زیر بار منت احسان مباش

چون من کسی نیامده در روزگار خویش
مهجور و بی نصیب ز یار و دیار خویش

در سینه مانده است دل آتشین من
غم نیست بعد مرگ ز شمع مزار خویش

خواهی نمود در دل خود یاد این غریب
زان دل گذاشتم بر تو یادگار خویش

صبر و قرار و تاب و توان رو بتافتند
جز غم کسی نماند دگر دوستدار خویش

فردا اگر عقوبت می کی روا نهند
رحمت الهی گذشت بمن از خمار خویش

غم نیست گر گناه من از حد برون گذشت
دارم امید عفو ز آمرزگار خویش

قاصد روانه می شود اینک بگوی یاد دوست
خادم بگوی آنچه تو گوئی بیار خویش

شهیدم می کند امروز در مقتل بدست خویش
فدا سازم دل و جان را بپای ترک مست خویش

شریک دور ساغر چون شوم در خود نمی مانم
مرا بیخود کند ساقی ز چشم می پرست خویش

کجا مس میشود اکسیر تا خود را نه بگدازد
درستی گر همی خواهی بجو اول شکست خویش

مرا گردنده سر دارد فلک چون خویشتن هردم
بدور غم خود واقف نگشتم از نشست خویش

بصدر عزت از بالانشینی ها طلب داری
تلطف ها بکن با جان زار زیر دست خویش

حذر کن ز آه مظلومان که هرگز رد نمی گردد
کجا باز آید آن تیری که می گیرد ز شست خویش

مگر امروز می گیرد ره بزم علی حیدر
که می دارد بیاض شعر خود خادم بدست خویش

در دل غمدیده دارم حسرت جانان خویش
غیر ازین دیگر ندارم غمی بر جان خویش

ای دل آن یگانه خود نازک مزاج آمد بسی
با خموشی آشنا شو ضبط کن افغان خویش

دولت دنیا بستم گر نباشد گو مباش
گنج سعی یافتم بس در دل ویران خویش

مصرعی جز وصف بیت ابروش دیگر نبود
هر ورق بر هم نمودم سر بسر دیوان خویش

از وفای او همی نازم که بعد از مرگ من
بر سرم بگذشت و فارغ گشت از پیمان خویش

بر سر شوریده من خاک کوی او بس است
غیر ازین دیگر نمی خواهم سر و سامان خویش

شب ببزم آن بت مهرو مرا رسوا نمود
سخت حیرانم ز دست دیده گریان خویش

سنتی از سوزنت کی می کشتم عیسی بخود
راست کردم بر قد خود خلعت عریان خویش

عفو حق را در دل خود یاد هر گه می کنم
آن زمان خادم ندارم غم از عصیان خویش

ز بیتابی دل امروز رفتم بر سر کویش
دلی از خویشتن رفتم نظر کردم چو در رویش

نه بیند ای حریفان کرد آخر جا بگیسویش
دل غمدیده را عمری که پروردم به پهلویش

همانا کلک قدرت نقطه از انتخابش زد
سیه خالی که آمد بر کنار بیت ابرویش

چنان لاغر شدم کاینک عصایم میکشد بسویش
غبارم پای می پیچد روم چون بر سر کویش

بعالم یک بیک برپا شود هنگامه محشر
اگر در شرح آرم اندکی از تندی خویش

رقیبا توان بین دست حسرت بر سر خود زد
بخواب خوش زدم شب چون سر خود بزانوی خویش

برو قاصد خدا را حافظ چو تر دیگش رسی ای دل
ز چشم من نگه زنهار خواهی کرد بر رویش

کجا قائم بماند بعد ازین رسم مسلمانی
میان کعبه چون گردید جای زلف هندویش

خوشا جای تو خادم در حریم حضرت سقایا
که می نازند بر شاهان گدایان سر کویش

کی بود یارب که من آن روی خندان بینمش
بر عذار دلفروز آن زلف پیچان بینمش

شادی و غم هر دو با هم جلوه خوش میدهد
چون بوقت گریهای غنچه خندان بینمش

چاک جیب غنچه در گلشن نیاید خوش مرا
تا نه از مستی بستان چاک دامان بینمش

جمع دل هرگز نمی بینم من آشفته حال
تا نه بر رخسار آن زلف پریشان بینمش

اختر بختم اگر روشن شود نبود عجب
در کنار خویش همچون ماه تابان بینمش

گر رقیبش از رخ او چشم وا کردن نداد
غم ندارم بعد ازین از دیده جان بینمش

در تلاش خادم گم گشته هر سوی و غم
سیر دم من غالبا در کوی جانان بینمش

حسن آن یار چه خوش جلوه رخسار چه خوش
قد دلدار چه خوش قامت و رفتار چه خوش

دارم از عشق تو ای مایه آرام و نشاط
دل بیمار چه خوش دیده خونبار چه خوش

مرهمی بر دل ریشم ز خط سبزش شد
دل افگار چه خوش مرهم زنگار چه خوش

شب هجران که با مید وصالش گذرد
آن شب تار چه خوش دیدهٔ بیدار چه خوش

بود در کوی بتان بر سر خاکم امشب
بستر خار چه خوش تکیهٔ دیوار چه خوش

چشم بگشا که دمید است بسی از جوش بهار
گل گلزار چه خوش لالهٔ کهسار چه خوش

روز هجران بغم آتش رخسار بتان
نالهٔ زار چه خوش آه شرربار چه خوش

طبع خادم کند امروز گهرریزیها
دُرّ افکار چه خوش درج اشعار چه خوش

نقش جانان بچشم پرنم کش
روز باغ و بهار عالم کش

هردم ای طبع گوهر مضمون
همه در سلک نظم درهم کش

پنج نوبت بزن بملک سخن
چار بالش بهفت طارم کش

جز بیان حدیث عشق دگر
هرچه داری بیاد از آن دم کش

بر سر داغ آرزوی قبول
خط رد بر جبین مرهم کش

ناله و آه بهر سازِ عشق
زیر و بم آمد است هردم کش

محتسب گو و حدِ شرع کجا
خادما جام می دمادم کش

دل بدستت دادم و انداختی در پای خویش
ای چه پرسی دیگر از بی التفاتیهای خویش

گر پی ترک محبت از تو این کم مهری است
بس مرا سیما دگر آن روی مهر افزای خویش

گشته ام تا دور از بزمش ز سرگردندگی
همچو جام دور در یکجا ندیدم جای خویش

گه طریق مهر می جوید گهی رسم جفا
سخت حیرانم ز دست یار بی پروای خویش

خادم از روز ازل چون هست رندم همسایه خلد
بر در میخانه کردم منزل و ماوای خویش

چنین کز خوف می لرزید یاران از سر کویش
بیاد آورده اند امروز شاید تندی خویش

رقیب زشت رو تا خار راهم گشته در کویش
گریبان چاک می سازم چو گل از یاد آن رویش

چه سحر انگیختم امشب از آن ماه پری رخسار
که دل از حیله تعویذ بر بستم ببازویش

اگر از روی زلفش جلوهٔ اسلام می آید
ولی ایمان بغارت می برد آن زلف هندویش

ز یاد من زره یکسر صعوبتها روز هجر
اگر یکشب دمی آرم سر خود را ببازویش

همانا تا ابد یاران نه هم نتوان جدا کردن
من از روز ازل بستم دل به تار گیسویش

بگرد عارض او خط نباید خواند ای خادم
رقم زد کاتب تقدیر شرح بیت ابرویش

ردیف الصاد

براسیران چمن شد خانهٔ زندان قفص
بر من آزاد گردیده است هم دوران قفص

مدتی ای همصفیران سر بسر ویران بود
از سکوت تنهایی من شد باز آبادان قفس

آستین از چشم تر صیاد بیرحم ار نکرد
ورنه زد از گریهٔ من چاک در دامان قفس

بلبل از حسرت نکردی نالهٔ صیاد من اگر
بر سر شاخی گلی می بست در بستان قفس

در چمن صیاد و گلچین بسکه غارت شدند
این ز گلها بر سبد کرد و ز بلبل آن قفس

زاهد از پابند عزلت مضطرب کی میشود
مرغک خوگیر کی فهمد بخود زندان قفس

ضبط می سازیم خادم آه آتشبار را
ورنه سوزاند همی زین آتش سوزان قفس

## ردیف الضاد

گر نماید بچمن آن گل خندان عارض
گل ز خجلت نکشد از ته دامان عارض

زلف مشکین تو از ظلمت شب داد خبر
جلوهٔ انجم و مه داد ز افشان عارض

خال او نقطه مثال است خط او اعراب
ابروش مد دهن مطلع و قرآن عارض

کوکب طالع من هست خدارا یا رب هرگز
ز من دل شده ای یار مپوشان عارض

شده آتش زده از پرتو او بلبل و گل
چون برافروخت ز مستی بگلستان عارض

در شب هجر ز ظلمت چه سراسیمه شوم
می دهد زود خیال ته تابان عارض

در غم چشم سیاهش چه کند آب سرشک
آتش انداخته خادم بدل و جان عارض

## ردیف الطاء

پیدا شده است بر لب آن گلعذار خط / زان رو بمن نوشته بخط غبار خط

در روز هجر نامهٔ او غمگسار ماست / نتوان جدا نمود ز کف زینهار خط

از یک جواب هم نه مرا یاد کرد یار / من پیش او اگرچه فرستم هزار خط

هر حرف همچو گل شد و کاغذ چو صحن باغ / از دست خود رقم چو نمود آن نگار خط

هر نامه ام که یافت درید و فگند دور / زان رو فتاده است بهر رهگذار خط

در وصف روی و زلف بتان نامهٔ مرا / باید رقم نمود بلیل و نهار خط

خادم ببازوی دل خود حرز بسته ام / از دلبران که بود بمن یادگار خط

## ردیف الظاء

کسی که هست بکوی پریرخان محظوظ / کجا شود دلش از سیر بوستان محظوظ

غم زمانه کجا گرد خاطرش گردد / ز وصل تست هر آن کس که در جهان محظوظ

بکوی یار بهر کان مقام امن من است / نمیشود دلم از روضهٔ جنان محظوظ

بصحن باغ ز گل اینقدر تلطف ملا / چه دیده اند که هستند بلبلان محظوظ

ز دست هجر تو باشیم تا بکی مغموم / بکن ز وصل خود ای یار یکزمان محظوظ

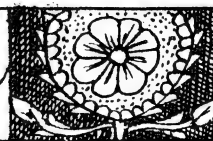
بیادمی بعیادت که ای مسیح سرشت | شود ز دیدن تو جان ناتوان محظوظ
ز وصل آن بت عیار بی گزیدر قیب | چو خادم است کام وز دو جهان محظوظ



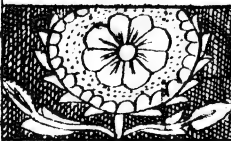
## ردیف العین



داریم ما بسینه دل داغدار شمع | دیگر بیا و رید بسوی مزار شمع
از حال درد و سوز دلم در شب فراق | تا صبح بود بر سر من اشکبار شمع
بی نور روی آن مه تابان برم شب | در سید هر بچشم ز پرتو غبار شمع
با داغ دل بخاک شدم تا بصبح حشر | ماند از دلم بتربت من یادگار شمع
هر شب بسوز و گریه و آهش بسر شود | یارب بعشق کیست چنین دلفگار شمع
امشب دمی بخانهٔ تاریک ما بیا | وز عکس روی خویش برافروز یار شمع
در محفلی که نور رخش جلوه می دهد | خادم شود ز پرتو او شرمسار شمع



## ردیف الغین



خزان رسید و نماند از گلی نشان در باغ | گرفت زاغ و زغن جای بلبلان در باغ
کشاد مطلب ما چون ز گل میسر نیست | چه سود از آن که به بستیم آشیان در باغ

چرا بسیر چمن می کنند تکلیفم ‌‌ ‌ کجا شود دل غمدیده شادمان در باغ

شنیده اند چه حرف از زبان گل امروز ‌ ‌ که اینقدر همه شادند بلبلان در باغ

بیاد قد تو صد جوی روان شد از چشمم ‌ ‌ بزیر سرو نشستم چو یکزمان در باغ

اگر نسیم مسیحا دم است پس نرگس ‌ ‌ چرا فتاده چنین زار و ناتوان در باغ

گهی نظر نگشادم بروی گل خادم ‌ ‌ بغیر چهرهٔ آن یار دلستان در باغ

## ردیف الفا

عهد دیرین ز من دلشده بشکستی حیف ‌ ‌ با حریفان بد اندیش تو پیوستی حیف

ماند یکسر بدلم حرف تمنا باقی ‌ ‌ کمر در قتل من آن یار بربستی حیف

خبر باد خزان است ز هر سو بلبل ‌ ‌ آشیان بهر چه اکنون بچمن بستی حیف

ما ستادیم بفرمان تو عمری آخر ‌ ‌ با رقیبان ببر بزم تو بنشستی حیف

خادم امروز ز کوی تو دل آزرده برفت ‌ ‌ قدر آن عاشق دلخسته ندانستی حیف

## ردیف القاف

همچنین تا کی بباشد سوزشی بر جان برق ‌ ‌ ابر آبی زن دمی بر آتش سوزان برق

رحم می آید مرا آید دستان بر حال برق ‌ ‌ ورنه ز آه خود زنم آتش بجان و بار برق

از سحاب دیدهٔ من دامنش گر تر شود ‌ ‌ زیر وش آبی بجای آتش از دامان برق

همچنین می گرید و خندد بحال آن کدام | دیدهٔ گریان ابر و هم لب خندان برق

از تعلق های دنیا دامن افشان درگذر | روشن از دامن افشانی شد دل سوزان برق

کس درین گلشن بفریادم نمی آرد چو گوش | آتشی در آشیان اندازی طوفان برق

وحشت خود را بصحرای که جولان سلیم
لنگ ماند **خادم** آن جا توسن گران برق

کشتهٔ ای دل اگر مهمان عشق | لقمهای غم بخور از خوان عشق

گوهر مقصود اگر آری بکف | غوطه زن در بحر بی پایان عشق

جنس درد و سوز و غم را سر بسر | ما خریداریم در دوکان عشق

زافتاب حشر پروا کی کنم | سایه دارم بر سر از دامان عشق

سیر چشمی دارد از خوان خلیل | هر که مهمان می شود بر خوان عشق

نغمه سنجی می کند بر شاخ غم | بلبل حسرت کش بستان عشق

**خادم** اینک بر سر تخت دلم
نیست جائی غیر جز سلطان عشق

کسی مباد چو من آه شرمسار فراق | که جان خویش ندادم بروزگار فراق

ز ترکتاز خود امروز بسکه کرد هلاک | زعرصهٔ دلم انگیخت شهسوار فراق

ز راه کشور وصل آگهی نمی دارم
سنم بلاکش و آواره و یار فراق

سن و خیال وصال تو بعد ازین غلط است
بسر کجا شودم آه روزگار فراق

ز باغ حسن تو گلهای وصل کی چینیم
بدامن طلبم دست زد چو خار فراق

نشان عیش وصالش ز دیگران جوئید
سنم و حسرت و غمهای بیشمار فراق

بجز هلاکی خود در نظر نمی آید
فگنده است قضا چون در اختیار فراق

شراب وصل میسر نمی شود هیهات
هلاک می کندم زحمت خمار فراق

ببوستان جهان بلبل دلم امروز
صفیر میزند از غم بشاخسار فراق

فغان که چاک جگر خاک بر سر از غم ری
نشسته ام من محزون برهگذار فراق

هزار نامهٔ غم سیلنم رقم خادم
شده است کلک من امروز غم نگار فراق

## ردیف الکاف

لب خاموش من بس سر گفتار رسید اینک
صریر کلک من آواز موسیقار شد اینک

ز عشق او بدل رازیکه من بکیغم نهفتم
ز چشم خون فشانم بر سر بازار شد اینک

ازان بهر دگیر چشم یاری داشتن بیجاست
که یکسر بر سر نبش ره اغیار شد اینک

بعشق بت ز مسجد رو بسوی دیر می آرم
مسلمانان بجای سبحه ام زنار شد اینک

گریبان چاک سازد گر رقیب از رشک گو سازد
بدستم ای حریفان دامن دلدار شد اینک

ندارم غمگساری را که با وی درد دل گویم
ز کم مهری مهرویان غمم بسیار شد اینک

بسی خادم دم از آزادگی میزد ولی آخر
اسیر دام زلف او بیک بار شد اینک

زین سرکشی حرام ملکن کن نظر بخاک
کاخر نمودنست ترا بس گذر بخاک

کشتی چو سر بلند بر افتادگان به بخشش
بنگر چگونه نخل فشاند ثمر بخاک

جز خاک نیست روزی شان هیچو مار هیچ
پنهان همی کنند کسانیکه زر بخاک

از دست روزگار بدین ذلتم مخند
غلطان بود در آب یتیمی گهر بخاک

خون شد دلم ز تیغ نگاه تو آنچنان
کافتاد لخت دل ز ره چشم تر بخاک

افتاده را ز ظالم سرکش بود چه باک
هرگز کسی ندید گزند شرر بخاک

شب یک بیک نقاب گر افتد ز روی او
خادم فتد ز رشک فی و غش قمر بخاک

## ردیف کاف فارسی

سط بازو د خیز با دف و چنگ
که بمیخانه مے کشم آهنگ

سوختم ز آتش خمار بده
ساقیا زود آب آتش رنگ

وقت آن شد که در چمن با یار
بر کشم جام باده گلرنگ

کی گره میزنم بر ابروی خویش
گر زند چشم او ز غمزه خدنگ

چون به بیند نگار تو مانی | بکند پاره صفحهٔ ارژنگ
هر دو را اعتبار نتوان کرد | از تو ای شوخ صلح وازمن جنگ
غم او شد فراخ می ترسم | که نگنجد درون سینهٔ تنگ
خط بگرد رخش عیان گردید | بر سر روم تاخت لشکر زنگ
ز آتش آه کوهکن باقی است | بین شرر ها هنوز در دل سنگ
یاد روی مسان سیمین تن | بر خادم مرا بشهر فرنگ

## ردیف اللام

پرسی ز بیدلان چه دگر از برای دل | در سینه مدتی است که خالی است جای دل
دیشب خیال روی تو در خواب یکبیک | آمد ز راه دیده بخلوت سرای دل
رفتند چشم و دل ز غم و درد او بهم | از بهر چشم گریه یا برای دل
بنشست دگر و حالت من سر بسر بگوش | برخاست چون رسید بلب ماجرای دل

خادم عجب مدان که شود نامه چاک چاک
کلکم اگر بشرح دهد ماجرای دل

چنین گر ضبط افغان آید از من بگویم مشکل | ببرم او گذشتن بعد ازین امید بودن مشکل
ازین صیاد غارتگر که هر دم دام بر دوش است | درین گلزار بستن همصفیران آشیان مشکل

گرفتم کان لب لعل تو جان بخش است ای ظالم
مگر زان تیغ ابروی تو بردن جان بس مشکل

زخط غیب دانش راز پنهانی نمایان شد
وگرنه از دهانش بشنیدی حسین نشان مشکل

اگر یکدم بخسپم بر سرم صد فتنه بیدار است
نشستن پا بزیر این مقرنس سائبان مشکل

خدا را ای صبا گل را بپرواز آور از گلشن
که راه ماست در بستان ز جور باغبان مشکل

ز راه نکته سنجیها بمن خادم تصور گفت
باین شوخی غزل گفتن بود از دیگران مشکل

## ردیف المیم

ای جان بیا که بر رخ تو یک نظر کنم
عمرم بسر رسیده ز نو باز سر کنم

آن ترک تیغ ابروی خود گر بمن کشد
سوگند جان خویش که دل را سپر کنم

دارم حکایت شب هجران دراز تر
تا کی بشرح آورمش مختصر کنم

این لعنت وطن که شود روی او سیاه
نگذاشتم دمی که از اینجا سفر کنم

زان می دهد چو ساقی گلچهره ساغری
عیش شباب باز به پیرانه سر کنم

در خلوتم بیا دگشا مراد کن
من بعد من بروی جهان بسته در کنم

خوش آن شبی که روی تو بینم بخواب و باز
برخیزم و نگاه بروی‌ات سحر کنم

دارم ز گنج فقر و قناعت نصیبه‌ئی
کی التفات من بسپهر سیم و زر کنم

خادم دماغ بحث ندارم ز منطقیان
از مدرسه بمیکده اینک گذر کنم

از دل جدا خیال تو یکدم نمی کنم
یک لحظه زیست بی تو بعالم نمی کنم

تا گشته ام ز خاک نشینان کوی یار
در سر هوای سلطنت جم نمی کنم

ترسم که نقش روی تو ریزد بخاک از آن
اشکی برون ز دیدهٔ پرنم نمی کنم

با این جفا و جور که بیش است دمبدم
مهر و وفای یار ز دل کم نمی کنم

مکتوب ساده پیش بتان می کنم روان
از راز خود خبر بقلم هم نمی کنم

سازد نه کس گمان که ز دل داده توام
زان من نظر بروی تو هر دم نمی کنم



خادم چو دولت سخنم دست داده است
دیگر برای سیم و درم غم نمی کنم



امشب حکایتی ز لب یار داشتم
راز نهان بمعرض اظهار داشتم

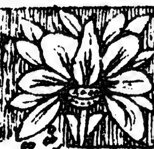
خوش بود آن زمان که ز جوش جنون خویش
هر وقت گل بدست و بپا خار داشتم

غارت نمی شود چمنیت باغبان از آن
زین یک نظر که بر رخ گلزار داشتم

دیگر مرا ز گفتهٔ غماز باک نیست
من راز خویش بر سر بازار داشتم



خادم حدیث سرو و گل از من مکن که من
در دل خیال آن قد و رخسار داشتم



دوش در بزم پریرویان که جا میداشتم
تا سحر از روی حیرت چشم وا میداشتم

دورم از جور رقیبان گرچه امروز از درت | لیک من زین عهد کوی تو جایی داشتم

یارب آن ظالم که زین عذر از سر قتلم گذشت | کی بدل از دی خیال خون بها می داشتم

بود دیگر روز ای مسلمانان که من در عشق او | بر سر هر نقش پایش سجده ها می داشتم

بعد مرگ من گرامی بیگانه خو گفتی چه سود
خادم دخترا من آشنا می داشتم

گل رخسار یار می بینم | وه چه باغ و بهار می بینم

ای لب زخم دل تو خندان شو | تیغ در دست یار می بینم

گل و گلزار بی تو ای جانان | همه در چشم خار می بینم

از رخ زرد و اشک سرخ خویش | هم خزان و بهار می بینم

اضطرابم ز جا ببر کاینک | جای او در کنار می بینم

راز بنهفته در لب تو رقیبم | خوش بخط غبار می بینم

خادم دل فگار را هر دم
بر سر کوی یار می بینم

سالها در قفس با فغانم | وای محرومی گلستانم

ای چه پرسی ز حال گریه من | موج است تا بدامانم

تپ عشق تو استخوانم سوخت — آتش انداخت در نیستانم

بر دل ریشم ای بت بدکیش — تیری از غمزه زن که قربانم

دارد آئینه روز و شب در دست — این چه خودبینی است حیرانم

سر و سامان من خوش است امروز — خاک بر سر و چاک دامانم



طرح بر آن غزل که شمس بگفت



گشت خادم ز طبع جولانیم

حالیا در کوی جانان می روم — من ز خودرایی دوستداران سرم

سینه ام از داغ او گلزار شد — بعد از این کی در گلستان می روم

در تلاش آن دُر یکدانه من — حالیا در قعر عمان می روم

آه از جور رقیب کوی او — خاک بر سر چاک دامان می روم

چون گدا از بوریای فقر خویش — کی بقصر خان و سلطان می روم

به که من میرم بدرد خود دلے — پیش عیسی کی بدرمان می روم



فصل گل آمد ببین خادم چسان



در چمن مست و غزلخوان می روم

امشبی بخلوت جانانه داشتم — تا صبح از نیاز صد افسانه داشتم

آن روزها که یار ز لطفم یگانه بود
کی گوش بر حکایت بیگانه داشتم

بود از هجوم چند هم آباد آن چنان
جایم نبود در دو چو ویرانه داشتم

بشکستمی ز مستی خود شیشهٔ فلک
امروز گر شراب به پیمانه داشتم

آمد ز رشک کاکل مشکین به پیچ و تاب
چون روی خویش بر رخ جانانه داشتم

ای ساکنان کعبه سلامم که حالیا
سر السجده بر در بتخانه داشتم

خادم ز رفت دیدهٔ ما گفتمش بخواب
بیهوده گوش بس بر سر افسانه داشتم

یاد آن روزی که در کویش گذر میساختم
از خیال روی او شب تا سحر میساختم

یاد باد آن گر نگاهی لطف می کردی بنظر
بر سر کویش بس هر که گذر می ساختم

بی رخت ای اختر برج لطافت روز و شب
کی نظر من بر رخ شمس و قمر می ساختم

او ز مستی در چمن چاک گریبان مینمود
من ز غم در پیش او چاک جگر می ساختم

یا منه بیهوده در راه طلب ای بوالهوس
قطع راه جستجویش من ز سر میساختم

از کمند زلف آخر کرد آن کافر اسیر
ورنه من از تیغ ابرویش می سوختم

دوست ای خادم ز نظم آبدار خویشتن
گلدستهٔ دیوان خود را پر گهر می ساختم

بس حیرت است بر رخ او چون نگه کنم | با جامهٔ کتان چه رو سیر مه کنم
زینسان سیاه‌بختیم از بهشت حیف من | ز اعمال خویش نامهٔ خود را سیه کنم
زاهد ز زهد خشک تو تر دامنی به است | کی از ریا من آب چو تو زیر که کنم
پابوسیت دست دهد تا بکی کنون | خود را برهگذار تو من خاک ره کنم
سر را بهر دو کون فرو نا ورم ز فقر | من سرفراز کی بکلاهی چشمه کنم
بازم هوای مغبچگان در سر اوفتاد | ای شیخ رو بمیکده از خانقه کنم

خادم دماغ سیر گلستان نمانده است
بی روی آن نگار بگل کی نگه کنم

از تجسس دل دران معنبر یافتیم | در شب تاریک این گم گشته را دریافتیم
ابرو و مژگان تو ای ترک بی پروا ز خشم | از برای قتل خود شمشیر و خنجر یافتیم
من بیجا محتاج می باشم برای سیم و زر | طبع دریا بار خود را کان گوهر یافتیم
روز قسمت دل مخور خود بهره هر کس یافتیم | من ز قسام ازل بس کلک و دفتر یافتیم
مهر ساغر از شفق می هم مسیحا ساقی است | گردش پیمانه را بر چرخ اخضر یافتیم
بر سر گور غریبان از خرام ناز او | هر طرف هنگامهٔ از شور محشر یافتیم
شکوهٔ پیری روا نبود مرا خادم دگر | من به پیری طبع خود را بجوان تر یافتیم

محو دیدار یار خویشتنم | واله آن نگار خویشتنم

ضعف طاری است آنچنان که بپا | پای بند غبار خویشتنم

حاصلی گشت سیر لاله ستان | از دل داغدار خویشتنم

ساغر می ز پیش من بردار | مست از چشم یار خویشتنم

رشته من بدست یار من است | من نه در اختیار خویشتنم

در شب غم بکنج تنهائی | من بخود غمگسار خویشتنم

خادم امروز از کلام خویش
شهرهٔ روزگار خویشتنم

بعشق آن بت بیگانه خوئی مبتلا گشتم | جفا را برگزیدم هم ستم را آشنا گشتم

گوارا تلخ کن کاخر ترا گردد دهان راحت | چو من با درد خو کردم نه محتاج دوا گشتم

مرا بر گردش افلاک بجز فتار حرفی نیست | خراب از گردش چشم بتان فتنه زا گشتم

تعلق هر که می دارد گرفتار بلا گردد | بدام از بی پر و بالی ز صیادان رها گشتم

نگاهی نیک نتوان کرد بر آئینه رو دست | همین گرمش بیکنظر دیدم بحیرت مبتلا گشتم

ز گمنامی همانا راحتی می داشتم خادم
کنون از شهرت خود مبتلای صد بلا گشتم

امشب ز یاد روی تو یکدم نخفته ام
صد درد دل به پیش خیال تو گفته ام

زین پیش دامنت نشود آلوده غبار
گرد ره تو از مژه خویش رفته ام

بیدار هست بخت من مست بیخبر
از هر شبی که با تو من ای ماه خفته ام

عشقش ز دل نهان نتوان داشت دوستان
من نا بلهی به پنبه شراری نهفته ام

من از نسیم کوچه آن غنچه لب سحر
مانند گل بخویش سراسر شگفته ام

شکر بچشم سر سخنش گوش کن دمی
درهای آبدار مضامین که سفته ام

ببینم ز دوستان که چها داد سینه هند
خادم من غزل که بیک لحظه گفته ام

بی تو ای سرو قد امشب بگلستان چه روم
بتماشای گل و سنبل و ریحان چه روم

گر گران میرسدت نالۀ عشاق مرا
پس بگوی تو باین ناله و افغان چه روم

لب و دندان تو ای کان ملاحت چو هم
در تلاش گهر و لعل بدخشان چه روم

سیر صحرای جنون داشت بهاری لیکن
سنگ اطفال کجا بی سر و سامان چه روم

بندۀ عشقم و از رد و قبول آزادم
من بطرز روش کبر و مسلمان چه روم

بر سر خوان قناعت چو مرا نعمتهاست
چون حریصان پی لقمه بهر خوان چه روم

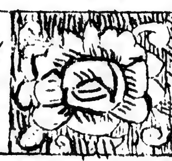
رزق هر جا که نشینم برسد ای خادم
بهیده همچو گدا بر در سلطان چه روم

بدست آن بت سفاک تا شمشیر می بینم
قضا را بس کار خویشتن تغییر می بینم

کدام ابرو کمان بهر شکار امروز می آید
که من هر طرف صحرا را پر از نخچیر می بینم

دل سنگین او را نرم نتوانست کرد آخر
فغان و آه خود را بسکه بی تاثیر می بینم

که می گوید خط مشکین بر آمد بر عذار او
مگر بر مصحف رخسار او تفسیر می بینم



بهر جانب هجوم لاله رویان است ای خادم
من اینک بردوان را خطهٔ کشمیر می بینم

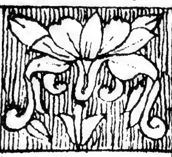


خیال زلف و روی آن پری شام و سحر دارم
کجا من ای حریفان غیر ازین کار دگر دارم

من دیوانه را با عقل کاری نیست گر گرمی
ز زلف آن پری رخسار سودای بسر دارم

حریفان عشق مجنون را بنا حق تهمتی دارند
وگرنه آنچه مجنون داشت من زان بیشتر دارم

بیاد روی آن خورشید طلعت در شب هجران
غم و سوز و گداز و آه و افغان تا سحر دارم



تصرف کی کنم مضمون شعر دیگران خادم
من از امداد طبع خویشتن طرز دگر دارم



بحد ز هجر آن بت گلگون گریستم
یعنی بجای اشک همه خون گریستم

شد جویبارها چمن زاب چشم من
چندان بیاد آن قد موزون گریستم

یکدم چو برق خنده نکردم تمام عمر
چون ابر من ز گردش گردون گریستم

دوش اندرون بزم ندادند ره مرا
سر بر درش نهاده ز بیرون گریستم

در چشم مردمان گرش آبرو نماند
از درد دل چو بر سر جیحون گریستم

عمرم بسر بماتم فرهاد و قیس شد
گاهی بکوه و گاه بهامون گریستم

جز آهوان کسی نه سرشک از زخم گرفت
خادم چو من بتربت مجنون گریستم

نمی خواهم که یکساعت ازان خود جدا دارم
کشم تنگ اندر آغوش و بروی چشم جا دارم

دران کو من بپیش چشم او هر گه که بگذارم
ز حسرت کام بردارم دو چشمی در قفا دارم

گدای کوی او هستم نخواهم چتر سلطانی
بس آن سایهٔ دیوار او ظل هما دارم

نه خود عیش جهان بیگانه می بینم من محزون
غم عشقش ازان ورزیده دل آشنا دارم

نخواهم سیر گلشن باغبان برهم مشو کیدم
حکایتهای آن زلف پریشان از صبا دارم

کجا خیزد ز من آواز فریادی که من بر دل
خدنگ غمزهٔ آن چشمهای سرمه سا دارم

ز جنت پیش من زاهد سخن بیهوده میراند
ز کوی یار خادم عزم آن جا من کجا دارم

شب ز آتش عشق او چون شمع که گریانم
تا صبح نمی خندد از گریه نمی مانم

من در غم آن لیلی مجنون صفت حیرانم
عمریست که سرگردان در دشت و بیابانم

خواهم که همی بینم هر لحظه رخت لیکن | کی سیر شود جانان از روی تو چشمانم
من دل که بیاد دادم تقصیر ز من آمد | اکنون چه توان کردن از کرده پشیمانم
این چشم پر آب من کز گریه نمی آسد | ای یار خیالت را در دیده چه بنشانم
من رو نه چرا تابم از کعبه و بتخانه | چون قبلهٔ من عشق است از حسن پرستانم
بین عقل جنون من کرده است چسان ظاهر | حال دل صد چاکم از چاک گریبانم
بر دل که ز هر داغی پیداست بهارم نو | نازم نه چرا یاران صد رشک گلستانم

می ساختمی خادم صد روز فدا بر وی
در سایهٔ زلف او می شد چو شبستانم

نه یکدم خواب را من آشنای چشم تر کردم | بیاد صبح رخسارش شب غم را سحر کردم
ندانم چه آفت بود حسن جانفزای او | که من از خویش در رفتم چو بر رویش نظر کردم
بجرات از همه در رزمگاه عشق ای یاران | به پیش تیغ ابرویش دل خود را سپر کردم
براه جستجوی آن بت زرین نگار خود | من سرگشته چون پرگار اینک پا ز سر کردم
بزودی کی توان بیتابی دل را رقم | بجای نامه هم دل را بدست نامه بر کردم
در از بپای زلفش از ابد دارد بهم پیوند | چه حرفی طول را نم بس بپایانش مختصر کردم
ره از تزویر کم کردم و هم دیوانه گردیدم | بدین حیلت من ای خادم بکوی او گذر کردم

خنده آلود که آئی بسر گریانم | شاد باشی که همین از تو غنیمت دانم
مگر از حال دل سوخته ام بود رقم | که شد آتش زده زان هر ورق دیوانم
گه در صلح زنی گه بدر جنگ آئی | ده ازین طرز خلاف تو بخود حیرانم
چشم دارم چه دگر بر سر آبادی خویش | چون شکن بست خراب از نگه جانانم
در شکست من بیچاره چه ناحق کوشی | بسته عهد تو هستم نه که من پیمانم
از دل غمزده ام صبر و سکون میخیزد | گر خیال تو دمی پیش بخود بنشانم
دیگرم منت سوزن نکشیدن باید | خادم از دست جنون چاک زند دامانم

ابر امروز ز صبح است و شراب است و منم | بط می در بغل و عالم آب است و منم
بر سرم شور قیامت نکشید رنج عبث | سر نبر دارم ازین پیش که خواب است و منم
حکم گلگشت گلزار جهان بود دمی | زین چمن باد سحر پا بر کاب است و منم
دلم از مسجد و از صحبت شیخ است برنج | نعره زن پیر مغ و دیر خراب است و منم
از من ای عاقبت اندیش چه پرسی حالم | در غم هجر تو صد گونه عذاب است و منم

با کسی حرف و حکایت نزنم ای خادم
حالیا کنج خموشی و کتاب است و منم

بصورت گر ز تو دورم بمعنی لیک در پیشم | چنان در یاد تو هستم که ناید یاد از خویشم

اگر باور نمیداری بپرس از روی که خواهم گفت
خیال تو که یکدم التفات و نیست از پیشم

سر و کاری نباشد ربط معنی بصورت هیچ
چه در حاضر چه در غایب بود یکسان کم و بیشم

جنیخ خانه تا از صحبت یاران جدا هستیم
در و دیوار عقرب وار هر دم میزند نیشم

چنان در یاد تو محوم که هست از خود فراموشی
کجا یادی بدل می افتد از بیگانه و خویشم

من از هجر تو می گریم بیا بهر خدا اینک
نمک از خنده پر شور خود زن بر دل ریشم

مرا با منعمان دهر خادم احتیاجی نیست
بملک فقر خود شاهم بصورت گرچه درویشم

بهر راهی که می پویم تلاش یار میدارم
نه من بیهوده سیر کوچه و بازار میدارم

شب از یاد کدامی ماهرو کم میشود خوابم
که چشم خویش را تا صبحدم بیدار میدارم

دلم از بیمهری های یاران گشت افسرده
ازان من صحبت خود گرم از اغیار میدارم

نظر بر نالهای بلبل است ای باغبان ورنه
کی از همت ز گل خالی سر دستار میدارم

بهر دم در امید آنکه کی بینم جمال او
دو چشم خویش وا در رهگذار یار میدارم

اگر ندهند جائی من به پیش جای آن در او
که من شب تا سحر افغان آه آتشبار میدارم

چو آن نامهربان یکحرف زان خادم نمی شنود
چه شد گر از دل پر درد صد طومار میدارم

تهمت زده بعشق یارم ‌ ‌ ‌ انگشت نمای روزگارم

تا صبح ز فرقت تو ای ماه ‌ ‌ ‌ سیاره بچرخ می شمارم

چون در غم هجر جان ندادم ‌ ‌ ‌ از عیش وصال شرمسارم

حیرت زده چو من کسی نیست ‌ ‌ ‌ او در بر و من در انتظارم

دل سید همت بگیر ای جان ‌ ‌ ‌ باشد ببر تو یادگارم

عمریست که حرفهای حسرت ‌ ‌ ‌ بر صفحهٔ سینه می نگارم

دارم سر و کار با غم عشق ‌ ‌ ‌ از عیش جهان چه کار دارم

جنت بتو زاهدا مبارک ‌ ‌ ‌ من ساکن کوی آن نگارم

پرسند گر از تو کیست خادم

گو هست غلام جان نثارم

خوش آنکه ترک تکلم ز شیخ و شاب کنم ‌ ‌ ‌ سخن ز روی خموشی بس از کتاب کنم

سیاه روی خود را نهفته می خواهم ‌ ‌ ‌ سفید گشت چو موی دگر خضاب کنم

ز بسکه غیرت چشم ترم چو برق بسوخت ‌ ‌ ‌ سزد که گریه کنون بر سر سحاب کنم

هزار فتنهٔ خوابیده می شود بیدار ‌ ‌ ‌ شبی که یاد از آن چشم نیمخواب کنم

نه آنکه دلق ریا را زنم بر آتش دی ‌ ‌ ‌ شکسته سبحه نهان در خم شراب کنم

خیال یار ز چشمم نرفت تا بسحر | که چشم را دمی آشنای خواب کنم

چو وصف آن لب شیرین رقم کنم خادم
سزد مرا که سیاهی ز شهد ناب کنم

کجا دیگر بنظر جلوهٔ سرو و سمن دارم | ز قد و روی او هر دم بهار صد چمن دارم

مرا حرف قبول درد شنید نهایت آمد | نه راه شیخ می پویم نه رسم برهمن دارم

بحرف هرزه گر لب وا نسازم نیست بی عیبی | وگرنه در خموشی هم کتاب آسا سخن دارم

بیاد زلف و روی او بیک عالم نخواهی رفت تا | گهی شام غریبی و گهی صبح وطن دارم

بروز خویش روی عیش کی بینم من با محن | غم تو بر دل خود هر دم از چرخ کهن دارم

مگر خضر خطش از غیب گردد رهنما ورنه | زگمراهی چنین تا کی خیال آن دهن دارم

ضرورت نیست ای خادم به بزم دیگران رفتن
به تنهائی ز فکر خویشتن صد انجمن دارم

دلی داریم و دلداری نداریم | غمی داریم و غمخواری نداریم

چه بارم گل درین فصل بهاران | بفرق خود چو دستاری نداریم

حدیث دولت دنیا بگوئید | که ما با زر سر و کاری نداریم

کدامی شب که ما بیرون نبرمش | سری بر روی دیواری نداریم

بدل گلها شگفت از داغ یکسر — هوای سیر گلزاری ندارم

معطر شد دماغ از بوی زلفش — دگر از مشک ما کاری ندارم

رویم از مدرسه در دیر اینک — دماغ بحث و تکراری ندارم

مبارک بر حریفان سیر بازار — بکف ما دام و دیناری ندارم

زدم خادم بلب مهر خموشی — من اینک قصد گفتاری ندارم

پس از مردن نهان نتوان نمودن در ته خاکم — برون خواهد فگند از اشک طوفان چشم نمناکم

بهم از تار نگاه آن ستمگر بخیه‌ها باید — بمرهم خنده دارد ورنه زخم سینهٔ چاکم

چرا عیسی در احیایم نفس بیهوده میسوزد — نخیزم تا قیامت کشتهٔ آن تیغ سفاکم

خموشی های من میدان ز معنی میدهد آواز — بجنبشم خویشتن با مدرسه علم از فیض ادراکم

غزالی هستم از صحرای عشق او خدنگش تا — که سازد آن شکار افگن زمانی صید فتراکم

سپهرا از اختلاف روزگار من چنین هستم — گهی از وصل مسرورم گهی از هجر غمناکم

باین شوخی غزل خادم دگر خسرو کی میگوید — صدای آفرین این زمین آمد ز افلاکم

خیال آن قد بالای یار نیک جبین دارم — دماغ خویشتن امروز بر چرخ برین دارم

خط عشق بتان لاله رو تا بر جبین دارم
دل غمدیدهٔ خود پر ز داغ آتشین دارم

نمی گردد مسخر آن پری رو یکزمان یارب
چه شد همچون سلیمان گر جهان زیر نگین دارم

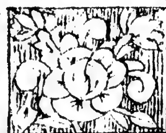
گذار نافه سویم کن که بویش آشنا آید
سر آواره [illegible] محمل نشین دارم

از آن روزیکه آن گلگون قبا دامن کشید از من
گریبان چاک و تر از اشک بر رو آستین دارم

ز خشم آن بت شیرین صفت امشب چو همخوابستا
به پیش خود چو خسرو صد غلام کمترین دارم

نه دین هیچ هم نه دنیا بس بود عشقت مرا ایجان
دل دیگر کجا امروز فکر آن و این دارم

گر آن پیر خراباتم دهد می تا بنوشم او
من این دلق مرقع را بیک ساغر رهین دارم




بعشقش باده بر کف میستم امروز ای خادم
بحمد الله که بر کف دامن آن نازنین دارم

ندانم تا بکی دل تنگ باشم
ز بخت خویشتن در جنگ باشم

بعشق او مرا آزادگی هاست
چرا در بند نام و ننگ باشم

خوش آن ساعت که در صحن گلستان
به پیش آن بت گلرنگ باشم

ز غم در بزم تو ای زهره پیکر
بزاری تا بکی چون چنگ باشم

چو یار من ندارد صلح آخر
رقیب از تو چرا در جنگ باشم

زدم در خرقهٔ سالوس آتش
چرا در پردهٔ نیرنگ باشم

روم خوش بر سر میدان فکرت
درین ره خادما کی لنگ باشم

امروز که در صحن گلستان گذرا هم / بلبل نشود سوخته از آتش آهم

نی دور که بی نور شب قدر بماند / گر ذکر آن شب رود از زلف سیاهم

آن شوخ ستمگر نگذشتی ز ترحم / می کرد می گوش اگر ناله و آهم

دنیا طلبی دین طلبی باد مبارک / از هر دو جهان غیر تو من هیچ نخواهم

در قتل من امروز که گفتی برقیبان / شد پیش تو اثبات ندانم چه گناهم

در طوف حرمیت که بود کعبهٔ مقصود / گردید رقیب تو چه سنگ سر راهم

گفتم که بگو کشته شد از دست که خادم
بیباک مرا گفت که از تیغ نگاهم

خواهم امروز که من خشت میخانه کشم / با حریفان موافق دو سه پیمانه کشم

باک از محتسب شهر ندارم دیگر / بر در دیر مغان نعرهٔ مستانه کشم

دست گستاخ چرا شب برخ شمع زنند / تیغ گلگیر مگر بر سر پروانه کشم

با خیالش نرسد خواب بچشمم هرگز / تا حق ای گوش بشنو بمنت افسانه کشم

وقت آن است که با تیغ زبان ای خادم / در صف رزم سخن کام دلیرانه کشم

حالیا از صومعه بر روی بازار آمدم
دوستان جنس ملامت را خریدار آمدم

گردن دل در کمند طرهٔ او شد اسیر
با همه آزادگی ها من گرفتار آمدم

بعد هجران عیش وصل یار می گردد نصیب
من از آن روز فراقش را طلبگار آمدم

دل ز تیغ هجر ایجان تا بکی گردد دو نیم
روی خود بنما که بهر نیم دیدار آمدم

نیست کار من بجز دل تنگی و خونخوار دی
در گلستان جهان من غنچه کردار آمدم

در شب هجران که مفقود است امید سحر
خواهش مرگ است بس از زندگی بیزار آمدم

خرقه و سجاده را امشب زدوش انداخته
بر در میخانه خادم خوش سبکبار آمدم

ای چه پرسی که زکویت بچه عنوان رفتم
مرگ و من هردو بهم دست و گریبان رفتم

یکقدم باز نماندم بره وادی عشق
پای پر آبله بر خار مغیلان رفتم

زدم از آه شرربار خود آتش
شب من سوخته دل جانب نیستان رفتم

دوستان گشت چو از صبح وطن قطع امید
با من ابر دم و در شام غریبان رفتم

از گلستان جهان غنچه صفت با دل تنگ
خون دل خوردم و هم با لب خندان رفتم

خواهش رنج کن و در گذر از راحت بیش
درد اندوختم اما نه بدرمان رفتم

در جهان آمدن من و بجهان رفتن من
همچو بوی گل ازین باغ شتابان رفتم

یکزمان از دل رم دیده نرفت این وحشت
من عبث بر سر صحرا و بیابان رفتم

دوش از میکده خادم من عجمی با هم
با دف و چنگ بگلگشت گلستان رفتم

بیقرارم ای چه می پرسی حال نزلم
می طپم هر جا که افتم همچو مرغ بسملم

شمس یار من که چون عیسی تکلم می کند
با لب اعجاز پرسش کرد از حال دلم

گفتمش در پنجه مرگم گرفتار این زمان
وای از حالم چه پرسی زیر تیغ قاتلم

کاروان صحبت از شهر تنم رو می کشد
هر نفس در بیقراری چون درای محملم

آب دریا را لب تشنه می بینم ز دور
نیست رفتارم طپان هر دم بری ساحلم

پای خواب آلوده و راه فنا در پیش آه
من ندانم قطع یارب چون شود این منزلم

هر زمان امید رحمت خادم از یزدان بدار
کو ز فضل خویش خواهد کرد آسان مشکلم

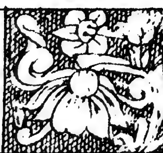
روی ترا به بینیم و دل را شاد می کنم
جان را ز قید درد و غم آزاد می کنم

ای جان بیاد می بهوادار غنچه لب
دل را ز بهر خدمتت استاد می کنم

در شادی وصال تو غمگین همی کند
ای جان غم فراق تو چون یاد می کنم

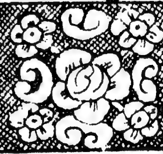
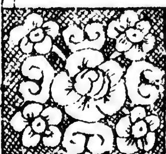
دل می برد ز دست من از نگاه شوخ
از دست برد چشم تو فریاد می کنم

از تشنگی بگوی تو کان پر شنگ بلاست
آبی طلب ز خنجر جلاد می کنیم
منسوخ شد حکایت فرهاد و قیس باز
طرح دگر ز عشق خود ایجاد می کنیم




خادم بلوح سینه به پیرانه سر هنوز
مشق جنون ز طفل پریزاد می کنیم

بیا ببام فلک مجلس شراب کنیم
مسیح ساقی و ساغر ز آفتاب کنیم
ز شعر دلکش خود زهره را برقص آریم
بپرده گوش پر از نغمهٔ رباب کنیم
به این همکیده کانیک یک پیالهٔ می
هزار خانهٔ تقوی و دین خراب کنیم
ز بخت خفتهٔ خود خواب هم نمیدارم
که شب نظاره بر ویش و می حجاب کنیم
وفای من ز جفای تو بیشتر آید
از روی یاد اگر بهر دور احساب کنیم
گهی در آتش دل سر بسر همی رزیم
گهی ز چشم تر خود شنا بر آب کنیم

چمن بجوش بهار است امشب ای خادم
بیار می که دمی سیر ماهتاب کنیم

زین پس من ای ستمگر با تو نه کار دارم
کی چشم خود براهت در انتظار دارم
ندهم دگر دل خود در دست چون تو بیمهر
اینک دل رمیده در اختیار دارم
ای عیش روز بنشیم جائی تو نیست دیگر
امروز در دل خود غم بیشمار دارم

شب در فراق آن مه بیخوابیم رسید | تا صبحدم کواکب یکیک شمار دارم

گاهی بکعبه هستم گاهی بسوی دیرم | در شوق جلوه اش کی یکجا قرار دارم

نسیان شده ز خاطر کار دو عالم امّا | یادی ز روی و زلفش لیل و نهار دارم

بار غمش فزون شد از بسکه بر دل من | امشب ز دوستداری نی غمگسار دارم

از شادی وصالش گر روز روشن من | پس از غم فراقش شبهای تار دارم

ای محتسب سزایم دیگر روا چه داری | بر دل هزار زحمت از یک خمار دارم

در یاد سرو قدش ای باغبان ز گلشن | بنگر ز چشم پر خون صد جویبار دارم

خادم مرا شکایت از دشمنی نباشد | هر شکوه که دارم از دوستدار دارم

بوصف آن لب شیرین چو خامه ران گشتم | بجای حرف بکاغذ شکرفشان گشتم

دوای من شکر و گل هم از لبش باید | ز چشم یار چو بیمار و ناتوان گشتم

امام شهر چو جایم نداد در مسجد | شکسته سبحه بدیر مغان روان گشتم

فتاد کار مرا با عجب جفا کاری | که من خلاص ز ظلمش نه یکزمان گشتم

مرا ز هر دو جهان بعد ازین است بیخبری | که مست چشم تو ای فتنهٔ جهان گشتم

ز بهر آن که حریفان تمتعی گیرند | من از نهال سخن کاین ثمرفشان گشتم

چنان هجوم معانی است گرد من خادم
که چند بار گم امشب دران میان شستم

دیده های خویش را هرگه پر خون میکنم
این دل خون گشته را زین راه بیرون میکنم

بعد ازین تدبیر تسخیرش بسهل آید مرا
زان دو چشم آن پری دو دام افسون میکنم

پر نمیسازد چو ساقی ساغر از دریادلی
جام خود را چون حباب امروز وارون میکنم

دل جنون شیعی برم کو را بکوی آن پری
چاره دیوانه من گویا با فسون میکنم

من نمی دانم چها سازم دم نظاره اش
حال خود از یاد رویش چون دگرگون میکنم

آن پری رخسار گر با ناز لیلی میرسد
خویش را ایدوستان من نیز مجنون میکنم

من ز زور تیغ کلک خود بمیدان سخن
دمبدم خادم مسخر ملک مضمون میکنم

هست پیغامی که شام آن یار گلفام آیدم
همچو ماه نو خرامان بر لب بام آیدم

می گزد لب را و می گوید زبانم گنگ باد
چون بنسیانی قضا را بر لبش نام آیدم

مطرب و می جمله موجود است بزم آراسته
یا الهی زود تر ساقی گلفام آیدم

نامه ام از تند خوئی چون نخواند و چاک کرد
شاد باش ای دل که بس از قتل پیغام آیدم

روز و شب از گردش این چرخ سیمابی کجا
در دل پر مضطرب یکلحظه آرام آیدم

بوسه شیرین اگر زان قند لب دستی نداد | لذتی در دل مگر زان تلخ دشنام آیدم

اینک ای خادم من و ایام نا امیدی من
یار آید بعد ازین گر بخت فرجام آیدم

اسیر دام زلف یار گشتم | خلاص از فکر دیگر کار گشتم
زاغیاران مرا کاری نمانده است | من اینک مبتلای یار گشتم
علاجم جز لبش هرگز مجوئید | ز چشم یار چون بیمار گشتم
ببزم خاص آن ماه دل افروز | من امشب محرم اسرار گشتم
شب آمد یار و از بالین من رفت | من از غفلت سحر بیدار گشتم
ز دشت خاک خود نازم که امروز | غبار دامن دلدار گشتم

براه مقدمش امروز خادم
ز چشم خویش گوهر بار گشتم

تو بیادم هر زمانی من به نسیان توام | تو نمی پرسی مرا من حال پرسان توام
از من سودا زده جمعیتی هرگز مخواه | سر بسر آشفته از زلف پریشان توام
سیر دوم ای باغبان از من گران خاطر مشو | چون نسیم صبح یکدم در گلستان توام
می سزد یاد آری از از مرهم الطاف خود | زانکه ای ابروستان مجروح پیکان توام

انحرافی ها نمیدارم بجود از حکم تو
انچه فرمائی بفرما زیر فرمان توام

گو شستی ناحق کنند امروز در ایام من
از ازل جانا خراب چشم فتان توام


همچو خادم یافتم در ساده لوحی خویش را
کاینچنین ها در انتظار عهد و پیمان توام


امروز خوش بکوچهٔ جانان نشسته ام
فارغ ز یاد روضهٔ رضوان نشسته ام

خوان قناعت است مراد بساط فقر
آسوده حال با سر و سامان نشسته ام

کی خیزم ای رقیب ز کویش بخوف قتل
من دست خویش شسته جو از جان نشسته ام

دیگر مکش بسوزن خود رشته ای مسیح
امروز خوش بچاک گریبان نشسته ام

دریا د زلف آن بت هندو پر فریب
از مدت دراز پریشان نشسته ام

همچو ابیم سپهر پرس که از شام تا سحر
در انتظار آن مه تابان نشسته ام


خادم شکسته پائی ترد در باب خلق
امیدوار بر در یزدان نشسته ام


مسکن خود در دن دیوانه بصحرا دارم
خیل اطفال و سر سنگ تماشا دارم

تا ز چشم تر من سیل سرشک است روان
گریه برابر و هم خنده بدریا دارم

آه در هجر تو کی زنده بجان خود هم ماند
عبث از وصل تو ای جان تمنا دارم

خبر کعبه و بتخانه چه پرسی از من / روزگاریست که در کوی بتان جا دارم

گرم هنگامهٔ بیتابی خود گر سازم / با هم این ارض و سمارا ته و بالا دارم

بغلط هم نزنی گام بکاشانهٔ من / دیدهٔ خویش براه تو عبث وا دارم

جلوهٔ سرو بگلزار کجا می‌بینم / من از آن قامت و رفتار تماشا دارم

دلق و سجاده ندارم که از و بوی ریاست
خادم از روز ازل ساغر و مینا دارم

خیالش را به پیش دیدهٔ خود تا سحر دارم / بشب مشتاق گاهی هم بیزنم بر روی نظر دارم

حکایتهای کفر و دین به پیش دیگران گوئید / که من در مذهب عشقم ره و رسم دگر دارم

خوشا در بوستان مرگم که من باران نعش خود / کفن از برگ گل و از عندلیبان نوحه‌گر دارم

مرا ذوق اسیری خوش بدام آورده ای صیاد / مکن خوفی ز پروازم چه شد گر بال و پر دارم

درون خلوتم گر آمدی ای ماه یکدم / بیا بنشین و هم بشنو که حرفی مختصر دارم

جفایت ای فلک گویند با اهل هنر آمد / بمن ظلم از چه رو داری نه علم و نه هنر دارم

بکوی می فروشان خادم اینک جای خود کردم
روا نبود که از میخانه خود را دور تر دارم

بیا بیا که براه تو چشم وا دارم / چگویم از غم هجرت بدل چها دارم

سحر بوی تو درآئی بشام ای همدم
در انتظار تو تا چشم خویش وا دارم

شکایتی که مرا هست هم ز بخت خود است
چو دیگران ز فلک شکوه کجا دارم

اگر ز لطف درآئی بسوی من ای جان
دمی به پیش تو اظهار مدعا دارم

تو خود بگوی که از دیگران چکار مراست
به پیش خویش که هر گاه من ترا دارم

صعوبت غم هجران تو خود کجا دانی
ز من بپرس که بر جان جفا و دها دارم

بگوی او روم امروز و جان هم خادم
جز این نه درد دل خویش را دوا دارم

دگر با باده نوشان بر در میخانه بنشستم
بیک پیمانهٔ می توبهٔ صد ساله بشکستم

ز زهد خویشتن اینک چو من دست بردارم
ز دست خویش داد آن یار جام باده و دستم

بمن این بیخودیهای که می بینی نه امروز است
ز چشم می گسار او من از روز ازل مستم

ز ترک عشق ناصح ترک جان سهل است بیش من مگو
نه بردارم دل از مهر بتان تا من اینجا هستم

بنامد آن بت پیمان شکن امروز ای خادم
دل خود را بامید وفای او عبث بستم

شد هلال عید پیدا کار دیگر گون کنم
ساقیا زود آ که افطار از می گلگون کنم

هفتهٔ بی فصل یکدم جام می بالا کشید
رحمت بی روزه تا دور از دل محزون کنم

راست همچون سرو بی سعی شود وقتی رقیب
مصرعی در وصف قد یار چون موزون کنم

عشق او آمد درون سینهٔ غمگین من
عقل و صبر و هوش را اکنون از او بیرون کنم

یاد می آید مرا آن روی گلگون کسی
چون نشینم زین غم دیده‌های خویش را پر خون کنم

ای چه خوش باشد که شب خسپم سیه در روی او
صبح برخیزم و نالان گشته مجنون کنم

از کشاد طبع خود امروز ای خادم مرا
بهتر آن باشد که هر دم بندش مضمون کنم

کجا ز سوزش دل همچو شمع گریانم
چو برق من همه تن سوختم و خندانم

جنون کجاست که در دشتی بجا کشد
زبسکه منفعل از دامن و گریبانم

بنای صبر و قرار مرا ز پا افتاد
ز دست چشم تر خویشتن بطوفانم

کجا بسیر چمن میروم و گر یاران
ز داغ سینهٔ خود رشک صد گلستانم

تمام روی زمین قطع ساختم زین پس
بر آسمان کشد این وحشت از بیابانم

شباب ز کوی تو برخاستن محال آمد
مثال سایه در افتاده ام گران جانم

ز چوب تاک سبز دقشقه ام به پیشانی
که من بمیکده خادم زمی پرستانم

در عشق چو رسوا شده ای یار بمیرم
به آنکه من از خانه ببازار بمیرم

در سایهٔ طوبی هوس زیستنم نیست
خوش آنکه دران سایهٔ دیوار بمیرم

ای خضر حیات ابدی هست پی من
آن روز که در کوچهٔ دلدار بمیرم

آن رشک مسیح ار لب اعجاز گشاید
من زنده شوم باز دگر بار بمیرم

دانم که چرا دردم مرگم نرسیدی
یعنی که من از حسرت دیدار بمیرم

شب پیش تو باشند رقیبان سحر من
من گریه کنان در پس دیوار بمیرم

در کوی بتان نعش مرا دفن نمایی
جا ده که ز غمش چون من بیمار بمیرم

سرمه آلود سیه چشم تو گشت از نازم
که کسی وقت طپیدن نشنید آوازم

از چمن زمزمهٔ مرغ نواسنج رسید
من هم امروز در آهنگ غزل پردازم

گر در آید بسرم آن شه خوبان از در
من ز شادی گله خود بفلک اندازم

چه شود جوهر گل گر نشود ناصح من
نتواند که هم از عشق تو دارد بازم

بر سر صلح دو تا آن بت خونخوار
بعد ازین به که ازو طرح دگر اندازم

آهو از ذوق چو صید نگهش زخم بر آرد
چو کمان کرد بکف ترک شکار اندازم

شیشهٔ می طلبد بهر خدا بگذارید
که نبود است جز او هیچ کسی همسازم

تا ز تر دامنی من همه آگاه شوند
میروم خرقهٔ خود در خم می اندازم

بر دوان من و این طرز فصاحت خادم
ورنه از خاک صفاهان و نه از شیرازم

چو من که در شب هجران سحر نمیدارم
بغیر مرگ علاجی دگر نمیدارم

سوای جام زجمشید انچه می گویند
حکایتی است من آن معتبر نمیدارم

بجای خویشتنم ولیکن مدام سرگردان
چو آسمان بخضر سفر نمیدارم

بغیر یکدل غمگین و دگر نالان است
بنعش خویش کسی نوحه گر نمیدارم

چنان بگلشن آزادی ام گل نازک
که تاب صدمهٔ بادِ سحر نمیدارم

ز کُنج فقر چرا سوی منعمان بردم
چو مفلسان طمع مال و زر نمیدارم

دلم بسینه ز یادش طپید خون گردید
چه حسرتی که رفیقی دگر نمیدارم

مرا رها نکند کاش از قفس صیاد
که باغ در ره دور است و پر نمیدارم

فتاد گنج معانی بدستم ای خادم
مرا ازان چه غم ار سیم و زر نمیدارم

گر جای خود بقصر تو ای گلستان کنم
از فخر پای بر سر هفت آسمان کنم

از ضعف نیست طاقتِ رفتار یکقدم
کاین جان نثار بر سر آن آستان کنم

شرح غمِ فراق کجا می شود تمام
اظهار تا سحر اگر از صد زبان کنم

پرسی ز التفات اگر حال زار من
بلبل به پیش روی تو ایجاد بیان کنم

ضبط فغان و آه محالست بعد ازین
یارب چگونه راه بر مش نهان کنم

از شیخ خانقاه دل من رسیده شد
من بعد ره بخدمت پیر مغان کنم

خادم دلم فگار شد از تیرهای غم
بس ترک عشق آن بت ابرو کمان کنم

صدای ناله چنان آید از ته خاکم
که شکوه ها بنمایند اهل افلاکم

مپرس من بکیسی با که وای بعد از مرگ
کسی چراغ نیفروخت بر سر خاکم

توی و کوثر و طوبی و حوراهای زاهد
من و قرابه و ساقی و سایهٔ تاکم

خیال او به دل من نشست می‌ترسم
که چشم غیر نه بیند ز سینهٔ چاکم

بیاد آن قد بالای او شدم ته خاک
سرو که سرود... هر جای سبزه از خاکم

حلال دخت رز آمد بتن عقد نکاح
کنون ز قاضی شهر است کی دگر باکم

ببزم او که ندادند جام را خادم
شناختند همانا ز چشم نمناکم

خواهم که وصف آن قد سرو بیان کنم
هر مصرعی ز شعر چو سرو چمان کنم

زین پیش نذر نقد دل خویش کرده ام
جانی که مانده است نثار این زمان کنم

هیچ چه نیست بوسه ازان شکر لبش — یعنی ازان علاج دل ناتوان کنم

رفت از پیش چشم و بچشم خیال اوست — ورنه بهجر زندگی خود چسان کنم

سازم چه رفع رنجش بیهوده او چه فکر — از من قصور نیست که عذری بیان کنم

دل می برند از من مسکین بصد ستم — فریاد خود کجا ز جفای بتان کنم

خادم زبان بموج شکر غوطه می زند — هرگه که ذکر آن لب شکرفشان کنم

## ردیف النون

چه خوش بود که گر این فتنه گر ستمکاران — بچشم خویش ببینند حال بیماران

برآر دختر رز را ز حجله مینا — که محتسب شده امشب حریف میخواران

مناز شیخ که محروم مغفرت هستی — شوند مستحق عفو حق گنهکاران

گرفته ام بجهان گوشه قناعت و فقر — مبارک است زر و مال بر شما یاران

ز آه سرد منت بعد گر چه نیست عجب — که باد سرد وزد خادما پس از باران

از سرو گشته است چه تقصیر در چمن — کز آنچه هست بسته زنجیر در چمن

تا دیده است روی تو از حیرت تمام — بلبل شده است طائر تصویر در چمن

گل در کف گرفته و رقصان صبا شده — بلبل زده نوای مزامیر در چمن

آمد بهار بین که پی قتل بلبلان | شاخ گل است سرخ چو شمشیر در چمن
دیوانگان ز دشت بگلشن رسیده اند | زان امشب است نالهٔ زنجیر در چمن
دیدم بصبح کز گل قرآن بصد زبان | می خواند عندلیب تفاسیر در چمن




جوش بهار طبع من این است خادما
زنیسان غزل که ساخته تحریر در چمن

آمد بهار باز دگر بار در چمن | اکنون شراب عیش و من و یار در چمن
گر ز آبجو نه بستهٔ زنجیر می شدی | می کرد سرو دعوی رفتار در چمن
بلبل به نغمه سنجی و گل در تبسم است | ساقی بیار بادهٔ گلنار در چمن
بگذشت صد بهار و سحر و نسیم بین | شد از گلی نه زینت دستار در چمن
شب تا سحر ز حسرت دلسوزی تمام | شبنم گریست بر من بیمار در چمن
آن جلوه های سرو و گل ای عندلیب کجا | اکنون نماند هیچ بجز خار در چمن




تا بلبلان ز پرده نواهای خوش زنند
خادم بیار دفتر اشعار در چمن

از فروغ روی او آئینه حیران است و من | زان دو زلف پرشکن سنبل پریشان است و من
جلوه گر شد تا بباغ آن دلبر گلگون قبا | در چمن گل از غم او چاک دامان است و من

شب بزم او حریفانند خندان همدگر — تا سحر از سوزش دل شمع گریان است و من

ای براه مقدم آن لیلی محمل نشین — بر سر وادی جرس هر دم بافغان است و من

هر سحر آن تندخوییهای آن آتش مزاج — همچو شاخ بید بر خود همه لرزان است و من

هر کسی آرام می دارد بجای خود ولیک — در جهان گردنده سرگردون گردان است و من

خادم از کنج سکون آرام کی جوییم دگر — بعد ازین بس وحشت و سیر بیابان است و من

کجا رفت آن کجا بلها که هر شب از زبان من — تبقریب فسانه می شنیدی داستان من

تنم از آتش عشق آن چنان گردید خاکستر — که از بهر سگان او نماند یک استخوان من

ندارم طاقت پرواز گلشن ای صبا اینک — رسان برگ گلی بهر خدا در آشیان من

منِ خسته محزون ببوی تو چسان باشم — چو هستی قبلهٔ من دین من ای جان جهان من

نیم از عاشقان بوالهوس از جان نمی ترسم — بکش شمشیر ای ظالم بکن اینک امتحان من

مرا ننگ در تلاش آن و هم گم گشته ام زان نشان — که در ملک عدم هم کس نمی یابد نشان من

ز غمازان کجا خوفی دگر من دارم ای خادم — برون از پرده افتادست بس راز نهان من

ساقی بیا بمیکده امشب مقام کن — می در قدح بریز و جهان را بکام من

دست نگار گیر و غم دهر درگذار | دل پایمال ناز بت خوشخرام کن
از بوی گل نسیم مده درد سر مرا | زان زلف مشکفام معطر مشام کن
صد پیچ و خم بسر و ز رشک قدت فتد | یکدم بباغ بی صبحن گلستان خرام کن

خواهی که فکر شام و سحر نگذرد بدل
خادم خیال زلف ورخش صبح شام کن

نگاه بر رخ آن شوخ بیحجاب مکن | که چشم خیره کند رو بر آفتاب مکن
تعللی تو خواهم که دیر ماند بزم | چنین بدادن می ساقیا شتاب مکن
ز دست جور فلک من خرابم از غمی | دگر بچشم خود ای فتنه گر خراب مکن
حباب وار گشا چشم و محو جانان شو | تو عمر خویش چو نرگس بسر بخواب مکن
اگر ز آتش عشقت دلت نسوخت نسوخت | مگر تو دیدهٔ خود را از آن پر آب مکن
خوش است جلوه گری در لباس ناز ز تو | بزنگ آینه را تیره از عتاب مکن

کنون چو پیر شدی خادما بگوشه نشین
خیال میکده و شاهد و شراب مکن

دلم پر داغ شد در لاله زارم میتوان گشتن | ز گلشن بر دوم بر کوهسارم میتوان گشتن
بجرم اینکه از من بر از عشقش آشکار شد | سر بازار یا بر رهگذارم میتوان گشتن

بیادِ آن گلِ رویش که هر دم گریه دارم
بروز بارش ابر بهارم میتوان گشتن

بمشهد بی تکلف در لباسِ خاکسارانم
کنون از قطع بر روی غبارم میتوان گشتن

بمن کامشب نمودی وعدهٔ از وصل دانستم
که آخر تا سحر در انتظارم میتوان گشتن

بر قدمی کند هنگامهٔ پروانه بیدارم
حریفان بعد ازین شمع مزارم میتوان گشتن

مکش دست از جفائی چون منی چندانکه میخواهی
اگر زان شکوه بر لب گذارم میتوان گشتن

زمانِ وصل آخر شد و قدر آن ندانستم
بجرم غفلت آن روزگارم میتوان گشتن

نگرید تا کسی بر حال من چون غالب ای خادم
جدا از خانمان دور از دیارم میتوان گشتن

زکوی آن بتِ گلگون بسوی بوستان رفتن
چنان ماند که در دوزخ ز گلزار جنان رفتن

نه حرف ذم نه امید صفت ماند پس از مردن
ازین دنیای فانی به که بی نام و نشان رفتن

مرا نشناختند از چشمهای گریه آلودم
ببزمش ای حریفان بعد ازین مشکل توان رفتن

چرا محو تماشائی نگار از جهان نسیان
گلی بر چین که هان باید ازین بستان رفتن

درینجا بسکه قحط قدردانیهاست ای خادم
بشهر دیگرم باید ز شهر بردوان رفتن

رنجی مکش طبیب دگر از برای من
جز دیدار روی وصال نباشد دوای من

رحمی بیار بر من مسکین خدای را | تا کی ز غصه تیغ کشی بر جفای من

بیگانه وار از سر بالین من مرو | کن آشنای گوش دمی ماجرای من

زان روزها که دست کشادم بخوان عشق | جز خون دل نصیب نیاید غذای من

در خانهای چشم خودش جای کردمی | گر آمدی ز راه تلطف بجای من

هر کس که دید یاد ز باران و برق کرد | می کرد یار خنده چو بر گریهای من

خادم نمی نمود بمن اینقدر جفا
گر اندکش بیاد گذشتی وفای من

بدل الفت شیده عشق دلبر کردن توان نتوان | که آتش را بخار و خس نهان کردن توان نتوان

کجا منعی بجان ناتوان آتش امان باید | که ظالم را بتزویر مهربان کردن توان نتوان

چرا گم می کنی ای دل بجستجوی او خود را | سراغ آن دهان بی نشان کردن توان نتوان

مرا اندر رقیب از نزد او زان رو که می راند | که بی او زندگانی یکزمان کردن توان نتوان

کی از همصحبتان کار یکی از دیگری آید | چو دندان سخت کارش از زبان کردن توان نتوان

اگر گلگشت باغ و سیر بازار است بیحاصل | دل غمگین خود را شادمان کردن توان نتوان

چه نظم دلکش جودت پر از معنی است ای خادم
که مضمونش ز باریکی بیان کردن توان نتوان

چندین روا مدار جفا از برای من — روزی مگر بیاد درآید وفای من

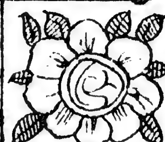
در قتل من بگو چه تامل همی کنی — هرگز کسی ز تو نبرد خونبهای من

بیگانه دیده اند ز بیگانه آن ستم — آنچه که رفت بر دلم از آشنای من

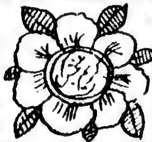
بیمار عشق را ز دوا احتیاج نیست — درد یکه در دل است همین بس دوای من

بر خوان روزگار که مهمان نشسته ام — جز دود دل نصیب نباید غذای من

لی نا امید از در حق می شوم دلا — روزی مگر رسد باجابت دعای من



خادم بخنده گفت ز من آن پری سرشت
در گریه کوش گر شدهٔ مبتلای من



گر ز دیر مشب خرامان آن صنم آید برون — شیخ نازنا رسته از حرم آید برون

نیست شور عشق در شهر عدم گر از چه رو — گل گریبان چاک از کتم عدم آید برون

گر بصحرا آن کمان ابرو شکار افگن شود — آهو از ذوق خدنگش از حرم آید برون

نیست جز شهر دل من عاقبت جای دگر — هر کجا از سینهٔ هر کس که غم آید برون



دوش در میخانه خادم مست رقصان رسید
از حرم زینسان کسی در دیر کم آید برون



حیا تا کی سر انگیز از نقاب شرم بالا کن — شهیدان نگاهت را بچشم خود تماشا کن

فروغ آفتاب عارضت را دیده جان او هم
خدا را زنده باز ای جان تو هم مسیحا کن

دلا از ناله و افغان اگر زینسان بهم بخشید
براحت دوستان بگذار شهر و میل صحرا کن

بوصف آن دهان یار گر گفتی نه بنوشتی
به پیش آن بت گمره روان بالکل عنقا کن

بمیدان محبت گر بخواهی سرخرو باشی
بعشق لاله رخساران بداغ دل تمنا کن

نشد از طوق قمری حلقه خجلت گلوی سرو
بگلگشت چمن یکدم خرام ای سرو رعنا کن

طریق صلح کل خادم ز روی زلف او آموز
دوئی را شکوه تا کی رسم دین و کفر یکجا کن

از سینه ام نگشت غمش یکنفس برون
این مرغ خوگرفته نشد از قفس برون

روزیکه عزم میکده سازم ز پیش و پس
آید براه محتسب هم عسس برون

رفتند رهروان عدم از کدام راه
زین قافله نگشت صدای جرس برون

رنج آیدت ز گفته غماز گر ترا
راز از درون سینه مکن زین سپس برون

خادم که بار عشق به پیرانه سر گرفت
ای از سرش نرفت هنوز این هوس برون

ز سوز ناله خود در گلستان
زدم آتش بجان عندلیبان

بمن مستحسن آمد کفر عشقش
بتو زاهد مبارک دین و ایمان

شدم امروز بر روی خیالش
همه تن چشم چون آئینه حیران

ز عشق آن لب شیرین چو فرهاد
زدم صد تیشهٔ غم بر سر جان

خیال نقش او چون کرد در دل
مصور گشت چون تصویر حیران

مجو دیگر ز من جمعیت دل
نظر کردم بران زلف پریشان

عقیق از لعل او خون جگر خورد
زند آتش گهر بر خاک غلطان

مروای وحشت دل یکزمان باش
به بینم چند صحرا و بیابان

بشهر خویش ای خادم من امروز
نمی بینم کسی را از سخندان

خواهم حکایتی ز لب یار خویشتن
کاین ست داروی دل بیمار خویشتن

سرو سهی بصحن گلستان خرام او
از دیده و بازماند ز رفتار خویشتن

یک سر گذشت ماست همین شب فراق
سر میزنیم بر سر دیوار خویشتن

در روزگار خویش چه دیده دهیم
آییم بکار غیر نه در کار خویشتن

جیب و کنار دفتر من کرد پر گهر
تا زنده ام بکلک گهربار خویشتن

تا کی بغیر خویش کسی نا بدست بخشیم
بردار خواجه پرده پندار خویشتن

گر کس نگفت عیب کلام تو پیش تو
هان غره زان مباش باشعار خویشتن

خوش گفت طوطئی که اگر داری همچو من — من گشته ام اسیر گرفتار خویشتن

ای شیخ مسجد تو مبارک بعبد تو — من می روم بخانهٔ خمار خویشتن

زلف سیاه یار مرا می دهد بیاد — زان شاد می شوم بشب تار خویشتن

خادم کلام خویش بدست دگر مده
بفرست این گهر بخریدار خویشتن

مرا در وعده می میداری ندانم چه حالست این — سحر گوئی و شام آئی چه خوش صدق مقالست این

ز حیرت با خیالت همدمم در خواب و بیداری — نمیدانم فراقست جانا یا وصالست این

بیا در گوشهٔ دل کو فراخ آمد بسی جانان — کشتم تنگ اندر آغوشت چه جای انفعالست این

بفرمانت نگشتم ای چه میگوئی برای نسیم — ندانم بعد ازین از من چه بموجب ملالست این

خدارا از من دلداده حرفی زن گر آید شب — دل از عشقش که بردارم بس ای ناصح محالست این

بلوح سینه حرف عشق تو کاینک رقم کردم — چو نقش سنگ ای جان آب و آتش بر زوالست این

جفائیست با جوان گاهی و ظلمش گاه با پیری
بحیرت مانده ام خادم چه طفل بد خصالست این

تا کی یکمر باغمهای الوان زیستن — به که از وی لحظهٔ چون برق خندان زیستن

روز وصلش گو که رو بنشینم و جان در دهم
ننگ می آید مرا در روز هجران زیستن

گرچه از جورِ رقیب از پیشِ تو رفتم ولی
بیتو ای جانِ جهان زنهار نتوان زیستن

چیست میدانی مذاقِ زندگانی در جهان
دل کباب و سینه سوز و چشم گریان زیستن

بی عزیزان از حیات جاودان کی لذتی است
برتر از مرگ است همراه خضر زینسان زیستن

حیف می آید مرا در روزگارِ خود بسی
بی می و مینا و ساقی روز باران زیستن

پیشِ من خادم دگر حرفی ز آسایش مگو
خوش بود در عشقِ او با آه و افغان زیستن

زینت از برگِ گلی بینید کجا دستار من
در بهاران چون خزان بید است در گلزار من

میوهٔ مقصود چیدم دوش از نخلِ قدش
کی چنین امید بود از بخت برخوردارِ من

خانهٔ افلاک را در لحظه خاکستر کند
گر شراری در رود از آهِ آتشبارِ من

حیرتِ حسنِ ترا نازم که هرگز نیست
سر نزد مُهرِ خموشی بر لبِ اظهارِ من

شب خیالِ روی آنمه بود چشمم تا سحر
یک نفس مژگان نزد بر دیدهٔ بیدارِ من

گر دلِ غمدیدهٔ من خون نگردیده است آه
اشکِ سرخ آید چرا هر لحظه بر رخسارِ من

شهرتِ حسنِ کلامِ من بگردون در گذشت
بسکه خادم برتر آمد رتبهٔ اشعارِ من

غایب مشو ز دیدهٔ من ای نگارِ من / یک لحظه آه بی تو نباشد قرارِ من

غافل چه بوده ز من ای نرگسین چشم / یاد آر یک زمان مگر از انتظارِ من

رفتی و سوختی دلم از شب تاب هجر / رحمی نیامد ای بت آتش عذارِ من

هر لحظه پیش من که خیالِ تو مونس است / از وی بپرس حالِ دل بیقرارِ من

از ناز اگر نظر نکنی گاه بس مرا / مفتون چشم خود چه کنی ای نگارِ من

ای یار خوشتر ام بگلزار عمر خویش / زان روی لاله رنگ تو آید بهارِ من




خادم عبث بسینه غمِ او گذاشتم
روزی ز التفات نشد غمگسارِ من

می شوی غایب ز چشم ای مه تابانِ من / از فراقت شب بلب خواهد رسید این جانِ من

مصرِ دل ویران همی گردد تغافل تا بکی / ساز آباد از قدوم ای ماه کنعانِ من

آتش عشقش که پنهان کرده ام چون جا بدل / دمبدم صد شعله یارب میزند بر جانِ من

ای مسلمانان بگوئیدم چه تدبیری کنم / کافر زلفش بغارت می برد ایمانِ من

میرسی یک لحظه بنشینی و دل را می بری / بهر آتش بردن آئی گوئیا ای جانِ من




دولت دنیا بدستم گر نباشد گو مباش
شد چو خادم گنج معنی در دلِ ویرانِ من

بخود می بالم از شادی که یار آید بسوی من
ز حال من بپرس اینک نگاهی کن بسوی من

نگویم آن رقیب زشت رو بر کشتی ایجان
مگر ز نیسان قطره ریزش جدا دارد بروی من

چنین کز گریه در چشمم نماند آبی دگر یارب
چسان در پیش همچشمان نباشد آبروی من

نمازی می گذارم من بآن محراب ابرو بیش
بغیر از خون دل هرگز نمی باشد وضوی من

تر آن کاکل مشکین بگرد دوش پیچانست
تو هم دست خود ایجان کن حمائل در گلوی من

اگر پیمانهٔ عمرم تهی گردد غمی نبود
ولی خواهم که باشد پر ز می هر دم سبوی من

مرا بر گفت آن بدخو که ترک آه و افغان کن
اگر خواهی که باشی امشب ای خادم بکوی من

بیادش گر گذشتی دوستان مهر و وفای من
نه بربستی بکام امروز ز نیسان جفای من

شکایت زان نمی دارم که باهم نسبت خوبست
نشان برق اگر خندی بر ابر گریه های من

ز رنجشهای بیجایش که غمها داشت جا در دل
مپرس ای همنشین امشب دگر از ماجرای من

نرفت این دست کوتاهم چو بر زلف دراز او
چه می پرسی دگر ای جان ز بخت نارسای من

من گمراه را در راه کی آرد کسی ای خضر
ز ره گم می شود هر کس که گردد آشنای من

نمی گردد بجز بیگانگی دیگر از او ثابت
و زین حجت سراسر کس که گردد رهنمای من

بروز حشر ای برهم زن هنگامهٔ محشر
نمیدانم فزون گردد جفاها یا وفای من

خود آن بہمہ‌ای خادم ز من بیگانگی دارد
مگر ہر دم غمش زینسان چرا شد آشنائی من

رویت مبارک فال من ایجان و ای ز پیش من
رحمی بکن بر حال من ایجان من و از پیش من

دلرا بزلفت بستہ ام وز دو جہان بر ستہ ام
در عشق تو پیوستہ ام ایجان من و از پیش من

دارم دو چشم خویش تر از اشک خود شام و سحر
بنگر بحالم یک نظر ایجان من و از پیش من

تا روی خود بنمودۂ درد و الم افزودۂ
دلرا ز غم فرسودۂ ایجان من و از پیش من

زان لعل شکر بار شو تسکین دہ بیمار شو
یکلحظہ ام غمخوار شو ای جان من و از پیش من

دارم دل اندوہگین یکدم ببالینم نشین
حالم بچشم خود ببین ایجان من و از پیش من

دارم غم و آہ و فغان صبر ست از من بر کران
رفت از تنم تاب و توان ایجان من و از پیش من

جرمی از من دیدۂ حرفی چہ گوش بشنیدۂ
ناحق چرا رنجیدۂ ایجان من و از پیش من

شب خادم آرزم جو زان ماہ‌ پری تندخو
می گفت با صد آرزو ایجان من و از پیش من

یکدم مرو از پیش من ای غمگسار من
تاریک میشود ز غمت روزگار من

در روزگار عمر بہ بیخواب و خور گذشت
در یاد زلف و روی تو لیل و نہار من

در دم عنان صبر و تحمل ز دست رفت
آمد بر اسپ ناز چو آن شہسوار من

ساقی بصبح رطل گران با بدم کشید | زین ساغر تو دفع نگردد خمار من
در باغ غم غنچهٔ دل ناشگفته ماند | بی یار گلعذار خزان شد بهار من
خود را کشیم ز بحر غم یکبار در کنار | آئی ز التفات اگر در کنار من
خورشید را ز خصمی خفاش باک نیست | از مدعی چه رخنه در افتد بکار من
از یک نگاه آن بت عیار عشوه ساز | وینم ز دست رفت و دل از اختیار من

خادم ز بعد مرگ من آن یار بیوفا
یک گام هم نزد ز غلط در مزار من

## ردیف واو

نه تنها فتنه می بارد ز چشم سرمه سای او | هم آفت می شود هر پای قد دلربای او
نگار این خون من در گردنت مشاطه خواهند | که دل خون گرد زین سان شوخی رنگ حنای او
دو فایش عام آمد از برای دیگران لیکن | ز بهر خویشتن من خاص میدانم جفای او
بعمر خویشتن از عیش بس بیگانه می باشد | درین غمخانه یارب هر که گردد آشنای او
قرار و صبر و آرامم اگر تاراج عشقش شد | ولی در دست می دارم دل و جان از برای او
کسی کو معنی رنگین نویسد خوب میدانم | که غیر از خون دل هرگز نمیباشد غذای او

ز یاد روی او هر گه که از خود می روم خادم
چسان نظاره سازم بر رخ حیرت فزائی او

صرف شد عمرم بجست و جوی او
ره هنوزم نیست اندر کوی او

ای چه خوش باشد که شامِ هجر ما
صبح گردد ز آفتابِ روی او

این زمان از تیرهٔ بختی ها خوشم
دل برفت اندر خمِ گیسوی او

سرو همچون سایه افتد بر زمین
گر به بیند آن قد دلجوی او

منتخب گردید در دیوانِ حسن
شوخ تر آن مصرعهٔ ابروی او

زاهدا ترغیب جنت تا بکی
من نه برخیزم دگر از کوی او

دل چسان یکبار در دستش دهم
خادما واقف نیم از خوی او

بدنام می کنند مرا بی سبب ازو
حرفی ز نامِ من نرود گه بلب ازو

ما را خجالتی است بس امروز ز رخش
زان اختلاط ها که نمودیم شب ازو

از دختِ رز بگو که برد غمزه را بکار
تا عقل و دین ز دست دهد محتسب ازو

کی سر بر آورند بتان پیشِ حسنِ او
از شرم چون پری شده در حجاب ازو

پا می کند بمصحفِ رخسارِ او دراز
این زلف کافرِ تو ندارد ادب ازو

وعده ز من نمود وفا کرد با دگر
این طرز اختلاف مرا شد عجب از و

خادم وفا سرشت ز غمزه ازگان گشت
برهم مشو ز بهر خدا بی سبب از و

شب چو رفتم بچمن ای گل خندان بی تو
آتش افتاد بدل ای مه تابان بی تو

زود بیمار خست ای یوسف ثانی تا کی
آه بینیم همه شب خواب پریشان بی تو

می روی از بر من ای مه تابان کامروز
خود بگو زنده بمانم بچه عنوان بی تو

یکدم از مقدم خود یار بهار آرا شو
در نظر ورنه خزانست گلستان بی تو

بسکه ویرانه فتادست کجائی مجنون
بسر دامن صحرا و بیابان بی تو

دوش ای ساقی گلچهره بجام می سرخ
خون دل بسکه بخوردند حریفان بی تو

در چمن خادم دل داده بصد آه و فغان
کرد امروز چو گل چاک گریبان بی تو

از خویش می روم ز پیام وصال او
گردد چه حال من چو ببینم جمال او

در مرگ من فراق قصوری نمی کند
دارد مرا بزیست خیال وصال او

زانده ام که طرز رفتن رفتار او نبود
در سینه گشته است دلم پایمال او

در عمر خود ز خواب سروکار من کجاست
دارم به پیش چشم چو هر دم خیال او

با نامه ام چو مرغ به پرواز رو کند — از طالعم شکسته شود پر و بال او

خادم بهر دو کس کفن و گور او نکرد
ما گریه می کنیم حسرت فغان بحال او

پرید از چهره گل رنگ از رنگِ عذار او — خزان گردید ظاهر در گلستان از بهار او

به بینم تا بکی یارب نمی افتد دو چار او — چو نقش پا نخیزم بعد ازین از رهگذار او

سر و کارم ز عقل و هوش بگسسته که چون من — بمستی افگنم هر دم ز چشم میگسار او

کنار انداختن خود را ز بزم او بود آسان — ولی مشکل که بینم جا بجای دیگر در کنار او

گمانِ کس نیفتد تا که من سر گرفتارم — از آن هر دم نمی سازم نگاهی بر عذار او

ز قتلِ من چو گفتندش که در محشر چه خواهی گفت — بگفت از کشتگان خود نیارم من شمار او

هنوز از ساده لوحیها ز راهش بر نخیزم — وگرنه گشت چشمانم سفید از انتظار او

اگر خواهی که بینی روز و شب یکجا بهم آینک — ببین آن عارضِ سیمین و زلفِ مشکبار او

درون تربتِ خادم مگر گلها بیفشانند
که می بینیم هجوم عندلیبان بر مزارِ او

کجا نصیب که افتد بدست دامن او — که دست خویش حمایل کنم بگردن او

متاع صبر و دل و دین من بغارت برد — فغان ز دست درازی زلف رهزن او

دلم که در پی آن ترک شهسوار رفت — دلی ز ضعف رسد کی بگرد توسن او

بجلوئی که فتد پرتوی ز رخسارش — چو ذره مهر در آید سحر ز روزن او

صبا بجان سلیمان همین امید رست — که بعد مرگ غبارم رسد بدامن او

چنان بدوستیش محو گشته ام کانیک — چو دوست بنشست بچشم عزیز دشمن او

صدای آه شنیدم ز خادم از ته خاک — شب گذشته گذشتم چو سوی مدفن او

خواهم که چشم خود چو گشایم بسوی او — تار نظر گسسته نگردد ز روی او

از خوف مردمان که بما حرفها زنند — دزدیده می کنیم نگاهی بسوی او

آید بروز حشر که بر نیزه آفتاب — بنگر کنون نمونه اش از قد و روی او

باید سراغ او ز کجا در ره طلب — خود را نگر دهر که گم از جستجوی او

گر طاقت و توان ز تنم رفت گو برو — باید که از دلم نرود آرزوی او

ریزد سرشک همچو کواکب ز چشم من — یاد آن شبی که میکنم آن های هوی او

شعر و سخن مخواه ز خادم که حالیا — جز ذکر یار نیست بلب گفتگوی او

خوش آن ساعتی که بگذارم سر خود را بپای او — دهم دل را ز دست از یک نگاه دلربای او

دل گم گشته ما را سراغی ای صبا گیر — بغیر از طره دلدار دیگر نیست جای او

نخواهم همچو من گردد کسی دیگر بسودایش — از آن اظهار میسازم بهر کس از جفای او

ز پند من دگر اوقات خود ضایع مکن ناصح — نخواهد رفت هرگز یکزمان از سر هوای او

فغان و آه میدارم سرشک از دیده میبارم — همین است هر زمان کارم شدم تا مبتلای او

بجون دل طپد هرگز فغانی بر نمیدارد — شهید غمزه آن چشم مست سرمه سای او

علاج خادم بیمار کی نزد طبیبان است — بجز قند لب جانان دگر نبود دوای او

باز کی باشد که بینم آن رخ زیبای تو — سر فدا سازم بدست خویشتن در پای تو

شب که برخواندی به بزم خویش از دست رقیب — رفت بر جان ظلمها زین مهربانیهای تو

از برای دیدن آن روی زیبایت بچشم — دل همی گوید که بنشینم کنون بر جای تو

جان من امروز بر پیمان خود ثابت بباش — می کند بر پا قیامت وعده فردای تو

بر لب جو از تحیر سرو از رفتار ماند — تا بگلشن جلوه گر شد آن قد رعنای تو

دین بغارت برد و هم دل را ز دست من ربود — صد فغان از ترک چشم مست یغمای تو

دل گرای خادم بامید وفائش بسته — خنده می آید مرا بر ساده لوحیهای تو

تا بر رخ گلرنگ تو آویخته گیسو — از شام و سحر فاصله‌ای نیست سر مو

تا حال بداند دل حیرت‌زدهٔ ما — آئینه گذارید خدا را به رخ او

در خواب ببیند اگر آن چشم تو یک شب — بیرون شودش مردمک از دیدهٔ آهو

شیرین‌صفتان پیش تو هستند کنیزان — استاده بفرمان تو صد بنده چو خسرو

بر من چه کشد دست ستم باز رقیبش — یارم ز سر لطف چو بنشست به پهلو

چشمم آب‌فشان است مروای قد موزون — خوش جلوه دهد سرو همانا به لب جو

این دیدهٔ خونبار من از گریه تهی شد — تا چند زنم آب بخاک در آن کو

آن ترک سیه‌چشم ندانم چه بلائیست — گه تیر ز مژگان زند و گه تیغ ز ابرو

خوش باشدش از گاه بدشنام نوازی — خادم نه درستست که از خیل دعاگو

از چه تدبیری ببینم بعد از این آن روی تو — ناتوانیها مرا انداخت دور از کوی تو

قاصدی دارم به پیش خود نه مرغ نامه‌بر — سخت حیرانم که پیغامم رساند سوی تو

جان پر سوزم سراپای چو شمع از بهر سوخت — در شبستانی که تابان گشت شمع روی تو

بخت من بیدار خواهد شد مگر شب خواب — دیده‌ام ای جان سر خود بر سر زانوی تو

از دم اعجاز عیسی سر نه بر دارند لب — تا قیامت کشتگان خنجر ابروی تو

نیست همت امید رهائی بعد ازین از پیچ و تاب | دام شد مرغ دلم را زلف عنبری تو

استخوان خادم بیجان منه پیش هما
نزد او بود نداعظم تر سگان کوی تو

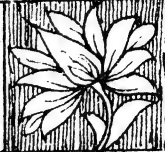
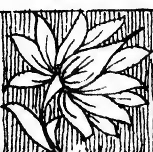
تا شادمی شویم زخطر ز جفای تو | تا گرد تو کسی نه بگردد برای تو
برقی بخرمن دل من یک بیک فتاد | ایجان من ز خندهٔ دندان نمای تو
شام آمدی بپنجهٔ رنگین چو سوی بام | خون شفق بریخت ز رنگ حنای تو
بر دل ز زلف پر شکنت پیچ تابهاست | افگنده است از چه سر خود بپای تو
بیگانه میشود بجهان از نشاط و عیش | ای بیوفا کسیکه شود آشنای تو
از یاد او که سیر وم از خویش یک بیک | بینم چگونه آن رخ حیرت فزای تو
خادم بهجر یار که بیمار گشته | جز شربت وصال نباشد دوای تو

## ردیف های هوزه

ز تاب روی تو نا ورد تاب آئینه | سزد کنون بر خست ز آفتاب آئینه
اگر ز غیب ندادی حساب آئینه | چنین ز زنگ نگشتی خراب آئینه
در افتد آتش و سوز و نه جان اسکندر | ببین چنین ز رخ بی نقاب آئینه
تحیری است بمکتب ز طفل خود بینم | که می برد به بغل با کتاب آئینه

ز قطره‌های عرق روی او فروغ گرفت — عجب که تیره نگردیده ز آب آئینه

رسید شب چو بگلشن ز مهر تزئینش — نسیم شانه شد و ماهتاب آئینه

حدیث علم مران نزد جاهل ای خادم
مدار بهیده پیش غراب آئینه

نظر چو کرد بران بیحجاب آئینه — ز گرمی رخ او گشت آب آئینه

ز روی کیست مسیحانفس که گردیده است — پی سراغ نفس آفتاب آئینه

چه حیرت این که بمیرم ز دوریت همیشه — سحر شود ز رخت بهره یاب آئینه

ندیده‌ام چو تو خودبین کسی که در دستش — ز دست خویش نداری بخواب آئینه




چنین که بر رخ آن مه نظر کند خادم
ز دست رشک بگردد خراب آئینه

سحر از روی خود برکش نقاب آهسته آهسته — که می گردد پدیدار آفتاب آهسته آهسته

دگر اشکی برون از چشم مشتاقم نمی‌آید — دلم شد ز آتش عشقش کباب آهسته آهسته

چو دور آخرست این فتنه را بیدار باید کرد — فشان ز خواب بر چشمش گلاب آهسته آهسته

برهمن را بمسجد شیخ را در دیر می‌بینم — چنان گردید دوران انقلاب آهسته آهسته

گهی بردی ز دل صبر و گهی تاب و گهی طاقت — شد از ظلم تو این کشور خراب آهسته آهسته

دلت از عشق خوبان پر ز خون شد در روزی — گداز د شیشه را بس این شراب آهسته آهسته

بمیدان علم ای همرهان تعجیل منمائید — بباید رفت تا یوم الحساب آهسته آهسته

مکن در قطع منزل تیز گامی ها که دامانی — کند طی منازل آفتاب آهسته آهسته

ببین کاینک بزور تیغ کلک خویشتن خادم
در اقلیم سخن شد فتحیاب آهسته آهسته

ز تاب روی تو شد آفتاب شرمنده — ز آب دیدهٔ من شد سحاب شرمنده

چنان بسوخت سراسر ز آتش عشقت — که شد ز حال دل من کباب شرمنده

نگشت کلبهٔ تاریک من دمی روشن — ز بسکه گشت دران ماهتاب شرمنده

گذشتم از سر بحر جهان شتاب ار بسکه — ز بی ثباتی من شد حباب شرمنده

عجوز بخت مرا آنچنان ست موی سفید
که خادم ما شده از وی خضاب شرمنده

ای بدرگاه تو نیاز همه — ذات پاک تو کارساز همه

من چه خود عرض حال خویش کنم — پیش تو ظاهر است راز همه

از همه بی نیاز آمدی تو — لیک باشد بتو نیاز همه

شب و روز است در ره طلبت — مهر و مه وار ترکتاز همه

آن کریمی که از عنایت تو — هم غمناک گشته است آز همه

چه گدا و چه بادشه یکسر — بس ز ذات تو فخر و ناز همه

نیک و بد را که می‌کنم تفهیم — داده هم تو امتیاز همه

کار این خادم شکسته بر آمد

ای که هستی تو کارساز همه

عکس روی سرخ او آتش در آب انداخته — نی غلط کردیم در آب آفتاب انداخته

تا ز روی آتشین آن مه نقاب انداخته — خاک خجلت در دهان آفتاب انداخته

آن دو زلف پر شکن کز هر دو سو دارد گره — در دل سودائی من صد پیچ و تاب انداخته

چشم مخمور تو امروز از نگاه فتنه‌سان — عالمی را هر طرف مست و خراب انداخته

شب که بردارد ز روی خویشتن آن مه نقاب — مهر از آن بار شرم خود را در حجاب انداخته

دل ز حسرت اندرون سینه‌ام پنهان گداخته — تا برخ آن شعله‌رو یار نقاب انداخته

چشم پر آب مرا تا دیده هست از دست برق — آتش غیرت بجان خود سحاب انداخته

من کجا بینم دگر [illegible] — عشق خوبان در دل من اضطراب انداخته

آتش عشق تو از روزیکه در دل سر زد — چشم اشک افشان مرا در سیل آب انداخته

خال مشکین نیست گو بیت ابروش [illegible] — کلک قدرت نقطه‌های انتخاب انداخته

## بر زمین آن غزل خادم که کاتب گفته است
## طبع جولانم چه خوش طرح جواب انداخته

از من بیدل بگو جانان چه جرمی دیده
کاین چنین امروز ناحق یک بیک رنجیده

میزنی تهمت که دل را داده جای دگر
است گو خود دیده یا از کسی بشنیده

در بساط عشق من کی بازی کج باختم
کاین چنین نرد دغا را از میان برچیده

روی زرد من نمی خندد برنگ زعفران
چیست از زین شت که گر بر روی من خندیده

در دل من صد هزاران پیچ و تاب افتاده است
رشته جانم بزلف خویش تا پیچیده

آن سخن ها را که من بشنیده ام از بهر تو
از زبان دیگران شاید تو هم بشنیده

بعد عمری بخت تو بیدار می بینم مگر
خادم امشب در کنار یار خود خوابیده

## ردیف یای تحتانیه

کشته دل چو مبتلای کسی
صبر میکن بکش جفای کسی

برد صبر و قرار از دل من
غمزه چشم سرمه سای کسی

دل و جان را نثار می سازم
بر چنین حسن و بر ادای کسی

از ره چشم من بیا ای جان
در دلم نیست جز تو جای کسی

بر تنم جامه زعفرانی است
چشم دارم نه بر قبای کسی

حرم آندم که از سر مستی — سر خود را فکنم بپای کسی

خادم امروز بسکه محزون است
گشت شاید که مبتلای کسی

گفت حال تو شنیدم از زبان دیگری — خود بگو کان بهتر آید از بیان دیگری

از هنرهایت اگر خواهی که گردد آشکار — بر زبان هرگز مران عیب نهان دیگری

از قناعت بر بساط فقر خود بنشسته ام — چون حریصان کی نظر دارم بخوان دیگری

کعبه و بتخانه را گو باشد یکسو این زمان — سر نهادم بر درش از آستان دیگری

در وفا و مهر او خود را عبث کردم خراب — عاقبت آن بیوفا شد مهربان دیگری

مرغ مضمون کسان را طبع من صیدی نکرد — این هما کی می رود بر استخوان دیگری

عیب دانم خواندن اشعار خود نزد کسان
به که خادم بشنوندش از زبان دیگری

ز دستان آن بت بیرحم دارم آه و فریادی — که بر سازد طرح نو از عشوه و ظلم است بیدادی

بگفتم از که بگرفتی بجور و ظلم تعلیمی — بگفتا اندرین فن نیست بر من حق استادی

ندیدم چون بت بمهر خود هرگز کسی دیگر — جفاجو و ستم کیش و شریر و سخت جلادی

برفت از خانهٔ دل صبر و تاب و طاقت از عشقش — فغان بنیان کن اگر دید چون من خانه بربادی

مشو زنهار مفتون عروس دهر ای خادم — که دارد در کنار خویشتن صد چون تو دامادی

بتقریب سفر دیشب که سامان کردی و رفتی
چگویم زان ستمهای که بر جان کردی و رفتی

ندارم اعتباری بر چنین سوگند خوردنها
که زینسان چند از من عهد و پیمان کردی و رفتی

سبکتر ای گل خندان ز بزم امشب که بگذشتی
مرا تا صبح همچون شمع گریان کردی و رفتی

گذشتی از سر بالین چگویم ای مسیحا دم
دل محزون بیماران پریشان کردی و رفتی

ز هر راهی که رفتی ای بت رشک بهار امروز
ز بوی زلف مشک افشان گلستان کردی و رفتی

چه می پرسی ز من زان شور خندیها که رفتی دوش
نمک انداختی بر دل و گریان کردی و رفتی

نمی دانیم ای خادم بدیر از خانقاه امشب
چها دیدی که ترک دین و ایمان کردی و رفتی

بگلزار جهان نبود چو من محروم و ناکامی
دل پر داغ و بر کف لاله سان دارم تهی جامی

شکایتها ز یار نوخط پیمان گسل دارم
که عمری شد مرا ننواخت از خطی و پیغامی

هلال از رشک آن قالب تهی سازد اگر گاهی
بآن ابروی پرخم جلوه سازد بر سر بامی

فریبی خورده مرغ دل ازان زلف و خط در بند
بروی سبزه ای عیار خوش گسترده دامی

ز من آن عارض تابان همی پوشد ز زلف مشکین
خدا را ای بت خندان مگردان صبح من شامی

بدست خویش ساغر گیر و پا بر جاده نه زان
که از جم در جهان دیگر نشانی نیست جز جامی

کنون از هجر غم دارم سرشک از دیده میبارم
وگرنه بیش ازین از وصل و خوش بودم ایامی

مرا شد قبله دیگر مخوان در کعبه ای زاهد
ز بهر طوف کویش بسته ام امروز احرامی

بعشق آن نگار شوخ شهر آشوب ای خادم
نباشد همچو من دیگر کسی رسوا و بدنامی

می طپد در خون دلم از سرخی پان کسی
در تحیر می شوم از چشم حیران کسی

صد شبخون ریزند بر لشکر صبر و قرار
بی تامل آن مسی مالیده دندان کسی

از جهان رسم وفا شد منهدم گر اینچنین
دل نباید داشتن بر عهد و پیمان کسی

بی تحمل گشت گل در دامن خود چاک زد
غنچه در گلشن ز رشک لعل خندان کسی

ای حریفان بعد عمری بخت بیدار است
داشتم دیشب بدست خویش دامان کسی

کرده ام قطع مراد خویش از ابنای دهر
تا نگیرم منتی بر خود ز احسان کسی

کی شود یارب که شبهای سیاه بخت من
صبح گردد از فروغ روی تابان کسی

در جهان از قیس و فرهاد مارا بیشتر
آشکارا کرد آخر عشق پنهان کسی

نیست در شهر دلش معموری و آبادی
هست تا خادم خراب از چشم فتان کسی

ایکه امروز باین ناز و ادا می آئی
چشم بد دور که خوش فتنه فزا می آئی

شیشه ای بغل جام بکف خنده بلب
در چنین حال ندانم ز کجا می آئی

غوطه در خون شفق چون نزند پنجه مهر | دست خود ساخته رنگین بحنا می آئی

بجز از گوهر دل بر تو نثاری چکنم | تو که ایجان بکاشانه ما می آئی

سخن مهر و وفایم مگر از یاد تو رفت | کاینچنین آخته شمشیر جفا می آئی

مرگم ای یار مبارک بود امروز که تو | بر سر لاش من از بهر عزا می آئی

داغ پیشانی تو هست چو ماه ای خادم
از در یار مگر ناصیه سا مے آئی

زلف مشکین مسلسل چه دگر بگشائی | ای سیه چشم تو خود فتنه ز سر تا پائی

چشم شوخ است و بر آن کشیدن وسمه غضب | این چه انصاف که کاری بستم فرمائی

فلک مرهم چه کنی بر سر داغم جراح | این همان است که خورشید بگل اندائی

جای یک زخم زدن بر تن عشاق تو نیست | از نیام یار تو شمشیر چرا بکشائی

شور هنگامه حشر از سر بالینم رفت | سر نه برداشتم از خواب ز بی پروائی

سینه ام لاله نشان است ز زخم تیرت | وقت آن است که ای گل بتماشا آئی

خادم از خاک نشین گشت نباشد عیبش
هست در گرد یتیمی گهر انجبائے

سایه تا بر سرم افگند سهی بالائی | دیگر از ظل هما نیست مرا پروائی

یارِ من سیر سد امروز کجا بنشانم — بهر او غیر دل و دیدهٔ نه بینم جایی

دلبران گرچه در آئین خلاف اند همه — لیک مثل تو نه کم مهرِ و ستم افزایی

دست آفت زده همین قامتِ او کرد دراز — فتنه می بارد ازان زلف ز سر تا پایی

واعظ آن جوش و خروشی که بمسجد میکرد — حاصلِ او چه ازان گشت بجز غوغایی

جلوهٔ سرو سهی راست نیاید در چشم — تا نمودیم تماشا ز قدِ رعنایی

خادم امشب بخرابات عجب بد مستیست — سبحه افتاده بجایی و مصلا جایی

خوش آن زمان که تو بودی انیس و غمخواری — نبود جز تو مرا با دگر سر و کاری

دلا ز عافیتِ خود طمع مدار دگر — فتاد کار چو امروز با ستمگاری

نهفته است ز روزیکه مهرِ رخسارت — جهان بچشم سیاه است چون شبِ تاری

سبک ز بحرِ جهان بی علاقه باید رفت — وگرنه آب خورد کشتیِ گران باری

چنان فتاده ام امروز ناتوان ز رخت — که هست سایه گران بر سرم خود دیواری

بدیر و کعبه نگاهی که ساختم امروز — خراب چشم تو دیدم چه مست و هشیاری

درونِ ما چو برون است وه چه یکرنگیم — بسینه نشتر غم دارم و بپا خاری

ز بت پرستیٔ ما کی شود کسی آگاه — نهان بدانهٔ تسبیح ماست زناری

بجستجوی وصال تو خادم است مدام
چو مفلسی که بود گنج را طلبگاری

از خرام خویش هر گه فتنه برپا می کنی
خفتگان خاک را زیر و بالا می کنی

می روا داری بدیگر خود بگو شرمی مگر
آن ستمها را ز بیرحمی که بر ما می کنی

دل همی گردد کباب از آتش رشک ای صنم
چون ببزم دیگران آهنگ صهبا می کنی

آشیان گم کرده ای صیاد دور از گلشنم
در گرفتاری من فکری چه بیجا می کنی

به نخواهد شد مریض عشق هرگز ای مسیح
بهر تسکینم چرا ناحق مداوا می کنی

سیلئ دست جفای چرخ بایدت خورد
خویش را ای دل چرا پابند دنیا می کنی

در دل آن شمع رو روزی اثر خواهد نمود
ناله های گرم ای خادم که شبها می کنی

بده امشب دمادم جام ساقی
که تا بینم بکام ایام ساقی

گل رعنا تصور گشت چون داد
بجام زر می گلفام ساقی

ز روی و زلف تو باهم نمودار
بچشم ماست صبح و شام ساقی

ز تو گر گردش ساغر چنین است
چه غم از گردش ایام ساقی

ببزم امشب مگر از دور اول
ز مستی می دهد پیغام ساقی

بجان ما صد آزار از خمار است
خدا را ده بما یک جام ساقی

ز حالِ سستیٔ ما خوب داند | هم از آغاز و از انجام ساقی
نمی خواندم بطفلی در دبستان | بغیر از حرفِ میم و لام ساقی

بکامِ خادمِ لب تشنه در ریز
بسوی می بجائے جام ساقی

ز و نمک برد دل ریشم لب خندان کسی | آتش انداخت بجان غمزهٔ پنهان کسے
خون بهائی که بهنگام قیامت خواهند | کاش آن روز که دستِ من و دامان کسے
اثرِ طالعِ بشکسته خود پندارم | این شکستی که بما ناست بپیمان کسے
بارِ کوهی اگر افتد بکشم از همت خویش | هان مکش بکسر مو منتِ احسان کسے
فکر مرهم که کنی بر سر داغم غلط است | ای خوش آنوقت که زخم دل و پیکان کسے
دادخواهان بدرش ناله عبث می دارند | گوش کی میکند آن شوخ بافغانِ کسے
بشگفد غنچه ز بادِ سحری چون به چمن | یاد آید بدلم آن لب خندانِ کسے
یارب آن روز بگردان که شود در مقتل | گردنِ ما به تهِ خنجرِ بران کسے

خادم امروز بجمعیت دل می آید
در کف آورد مگر زلفِ پریشان کسی

ای خوش آندم که زنم دست بدامان کسے | هم ز مستی بکنم چاک گریبان کسی
کافرِ چشم تو امروز چه غارتگر شد | که از و دین نه بجا ماند و نه ایمان کسی

لعل و گوهر بسر خاک گر افتد چه غم است
نظری هست مرا بر لب و دندان کسی

چون نه سرگشته بمیدان محبت باشم
گوی سر باخته ام در خم چوگان کسی

بهم از عاشق و معشوق تماشا دارد
لب خندان کسی دیدهٔ گریان کسی

زاهدا میوهٔ فردوس بتو ارزانی است
من مذاقی برم از سیب زنخدان کسی

آفرین بود ز خادم چه بجای آهی
بر دل خستهٔ خود خورد چو پیکان کسی

تا بکی زنیسان جفا کاینک بجانم می کنی
فرض کردم گر برای امتحانم می کنی

شعله ریز است استخوانم مرغ آتشخوار شو
ای هما گر خود هوای استخوانم می کنی

رحم کن بر جان من ای دلبر ابرو کمان
تا بکی تیر جفا را بس نشانم می کنی

روبرو هم با رقیبان گرم جوشیها تو
دارد این معنی که بس افسرده جانم میکنی

دوستی با بر طرف انصاف را از کف مده
گر تو گوش ای جان بقول دشمنانم میکنی

بر حیات مستعار این تهمت هستی منه
گر ز عشق خویش بی نام و نشانم می کنی

چرا آن عهد و پیمان ها ز من بشکستی و بگسستی
چه بد دیدی که از من رفتی و با غیر پیوستی

نگر ای راحت جانم در آزارم نظر داری
که چون در چشم خود جا کردمت از دیده بنشستی

تو در آئینهٔ دل عکس روی یار خود بینی
ز خود بینی خود ای طالب دیدار گر رستی

دوایم روز افزون گشت از کم مهریت آری
من از یاد تو رفتم تو بیادم هر زمان هستی

باوج آشیان معرفت بینی مقام خویش
زدام نفس با همت گرای شهباز دل جستی

کشند گاهی و گاهی میکند بیهوش ابرویش
نمیدانم بچشم او که داد این غمزه و مستی

برو خادم تو با ناقوس در دیر مغان اینک
بعشق آن بت ترسا اگر زنار بر بستی

تا بکجی

باشی از چشمم نهان ای ماه تابان تا بکی
تیره تر باشد من شبهای هجران تا بکی

می شوی بدنام برخیز ای طبیب از نزد من
به نخواهد گشت درد من آه درمان تا بکی

زاهد امکید هم بهار بزم خوبان را ببین
این حکایتهای حور و باغ رضوان تا بکی

ای بتان اینجا در آباد دلم رو آورید
باشد از دست شما این شهر ویران تا بکی

دل منه بر حشمت دنیا که بر روی هواست
فرض کردم گر بود ملک سلیمان تا بکی

کی رسد معشوق بر فریاد عاشق هیچگاه
این قدر ای عندلیبان شور و افغان تا بکی

گو بمیر ای دل کنون هم باز آ از عشق بس
در کشی بر جان خود این ظلم خوبان تا بکی

راز عشقم آشکارا کرد بر پیر و جوان
باشد از طفل سرشکم راز پنهان تا بکی

یکزمان دم می برم دستا زمن ای خسته دل
پا بدر رو آمد دگر قطع بیابان تا بکی

گر توانی بر سر کشت آب چشم خود بریز | ورنه ای دهقان کشی منت باران تا بکی

سر ز دست آن بت کافر ادای خویشتن
دارم ای خادم سلامت دین و ایمان تا بکی

چه خوش ای شمع رو کامشب حریف بزم من باشی | ز مستی چاک پیراهن میان انجمن باشی
برون شو از چمن ای دلبر گلگون قبا تا کی | ز قد و روی غنچه خجلت ده سرو و سمن باشی
بیا در ملت عشق و گریز از کفر و دین اینک | که تا فارغ ز امر و نهی شیخ و برهمن باشی
بعالم تا توانی در برآر کار عالم باش | نه چون دون همتان هر دم بفکر خویشتن باشی
نه هر سو روی خود بر تافتم ای جان من لیکن | تو هستی قبلهٔ جانم پیش وی من باشی
ز طرح تو بهشت و کوه ز انسان آدم و فغان کهن | که در دوران بعشق استاد قیس و کوهکن باشی

کنون خادم بدل بگذار دشت رنج غربت را
ز راحت همچنین تا چند پابند وطن باشی

یاد ایامی که یادم در سبدم میساختی | لطفها پنهان بتقریب ستم میساختی
خود کجا رفت آن زمان کز شفقت صبحی رو | کلبه ام را سبز رشک ارم میساختی
از وفایم اندکی گر یاد می کردی لب | اینچنین هرگز نه بر جانم ستم میساختی
چون خط عارض زوال حسن را می نمود | بس چه میشد گر بمن خطی رقم میساختی

گر نمی گشتی دلا پابندِ عشقِ دلبران
در جهان خرم درارها از بند غم میساختی

من نمی گویم که مشکل بود لی لی دا آورش
عهد و پیمان ها که از من با قسم ها میساختی

سرد می شد آتشِ سوزِ دل خادم بجا
گر ز مرکش چشم پر آب ای صنم میساختی

عهد کردم که نه بینم قد و رخسارِ کسی
دل خود در انکنم باز گرفتارِ کسی

من بد روز چگویم ستم محرومی خویش
همه شب بود سرم بر سرِ دیوارِ کسی

باز گل غنچه صفت سر بگریبان آرد
گر بگلزار فتد پرده ز رخسارِ کسی

سرو پابندِ خجل ماند ز آزادیِ من
کبک آوارهٔ کوه است ز رفتارِ کسی

از پیِ صحبت من خود دمِ عیسی باشد
گر بگویند مرا عاشقِ بیمارِ کسی

می رود تلخیِ غم از دل غمدیدهٔ من
می کنم یاد چو شیرینیِ گفتارِ کسی

خادم امروز ز محرومیِ من آه مپرس
ماند تا حشر بدل حسرتِ دیدارِ کسی

من دیوانه را زنجیرِ زلفِ یار بایستی
بتدبیرِ جنونم آن پری رخسار بایستی

بچنگالِ هما افتاد بیجا استخوانِ من
هم از بهرِ سگانِ کوی آن دلدار بایستی

دمِ سردِ تو ای ناصح مرا افسرده گواشت
پیِ دفعِ تو از من آه آتشبار بایستی

بمسجد مانده ام اما دلی در کوی بتان دارم
بجائی سبحه در دستم مگر زنار بایستی

طبیبان من ز چشم ناتوان یار بیمارم
علاج من از آن لبهای شکر بار بایستی

جفا کردی بجان من که خنجر بر کشیدستی
مرا کشتن به تیغ ابروی خمدار بایستی

بهار و هم شب ماه است از میخانه ای خادم
بهم دور شراب امروز در گلزار بایستی

مُردم ز درد هجر بدرمان نمیرسی
جانم بلب رسید تو ای جان نمیرسی

مارا بخویش قبله پرستان همی برند
ای بت چرا بغارت ایمان نمیرسی

طفلی بجای سیلیت استاد می کشد
ای طفل تو چرا به دبستان نمیرسی

چشمم ز گریه باز نماند بهیچ رو
تا پیش من بآن لب خندان نمیرسی

رویت بیاد جلوهٔ صبح وطن دهد
ای جان چرا بشام غریبان نمیرسی

شد خواب گم ز چشم عزیزان در انتظار
در مصر از چه ای مه کنعان نمیرسی

خادم چه اعتبار بسوگند تو کند
خود گو چو در وفای بپایان نمی رسی

چه رسم اختلافست این که ای جانا چنان کردی
نمودی عهده از ما و وفا با دیگران کردی

نه گل فریاد رس آمد نه صیاد از جفا بگذشت
چرا بلبل درین گلزار ناحق آشیان کردی

کجا مرغ دل از دست تو دیگر جان تواند برد | بصید شوخ چون مژگان تیر و از ابرو کمان کردی

ز قد و زلف و رخسارت که سرو و سنبل و لاله است | بهر جا جلوه فرمودی بهار بوستان کردی

نمیدانم لبت تا چه جنگ آرمی برین پس | پیام صلح بموجب کابینگ در میان کردی

دلا با این چنین حیرت که رفتی بهر دیدارش | بسی پیراهه گو یا جامهٔ خود از کتان کردی

نمی گفتم ترا خادم که از عشق بتان بگذر
تو نشنیدی ز من آخر چه آفتها بجان کردی

چیست از ین که بمن مونس و همدم هستی | تو که مقصود دل من بی و عالم هستی

شادی عیش ندانم که کجا می باشد | ای غم هجر تو خوش باش که همدم هستی

گرچه از دست تو بی عزت و رسوا گشتم | لیک تو پیش من ای عشق معظم هستی

ز جهان گر بدل افتاد نمکدان بطلب | شرم ناید که دگر طالب هم هستی

جام گر دست دهد عیش جهان خود با موست | غم چه باشد دگر امروز که خود جم هستی

زلف او حال دل من چه بگوش تو بگفت | که از آن بر من آشفته تو برهم هستی

گر نداری غم عشقش بدل خود خادم
پس شب و روز چرا دیده پر نم هستی

دل چرا پابند عشق ساده رویان میشوی | مورد صد حسرت و غمهای الوان میشوی

فتنه را بیدار سازی بر سر خواب عدم
بر مزار کشتگان هر گه خرامان میشوی

فقر می دارد براحت اندرین محنت سرا
رنج بر داری اگر در قید سامان میشوی

شمع وار آتش فتادی شعر و بر جان من
شب بمی نوشی چو هم بزم رقیبان میشوی

تیغ ابروی تو می سازد جبر از پیشتر
بر سر قتلم تو چون آماده ایجان میشوی

من مریض عشق هستم از تو کی یابم شفا
ناحق ای عیسی چرا در فکر درمان میشوی

دل بامید وفا کاینک بدستش سپردهٔ
دیده و دانسته ای خادم چه نادان میشوی

بیمار عشق را بحدیثی شفا کنی
بهر عیادتش چو لب خویش وا کنی

ای بادشاه کشور خوبی چه خوش بود
گر یک نظر ز لطف بسوی گدا کنی

گردد عیان بچشم تو یکسر طراز غیب
از خاکپای یار اگر توتیا کنی

خود را ز فرط عیش فراموش میکنم
هرگاه بشنوم که تو یاد ما کنی

در کوی تو ز بوالهوسان جا نمانده است
خواهم کنون که عادت خود بر جفا کنی

از عیش روزگار که بیگانه گشته ام
زان رو که تو مرا بغمت آشنا کنی

از یاد روی یار چو از خویش میروی
خادم دم نظاره ندانم چها کنی

ایکه در طول امل داری حساب زندگی
مزرعهٔ عمرم ندیده روی باران نشاط

تا بکی در بحر دنیا این حباب زندگی
هم تگرگ غم ببارید از سحاب زندگی

چار دیوار عناصر تا که با هم محکم اند
از کج اندیشان نیابی راستی هرگز نظر

خیمهٔ جسم است برپا از طناب زندگی
سر و کی بر می دهد گر بار د آب زندگی

روز کی چند است دنیا مرگ هر دم یاد دار
این قدر بر دولت دنیا چه می نازی بگو

درج کن این مصرعه را در کتاب زندگی
در حقیقت یک خیال است این خواب زندگی

توسن عمر تو در سرعت روانست همچو باد
پا کشی یکروز خادم از رکاب زندگی

ایجان مرا ز لطف تو کم یاد می کنی
گر یاد می کنی بستم یاد می کنی

کو حشمتش ز گردش گردون کی تو
جامی که مانده است ز جم یاد می کنی

نا یدکسی به پیش تو زانجا دگر عبث
از رفتگان ملک عدم یاد می کنی

توفیق خیر باد که از بهر فاتحه
هر تربتم ز چند قدم یاد می کنی

صد شکر من بمعرض نسیان تو نیم
اکثر مرا ز روی ستم یاد می کنی

کی اعتبار ای بت پیمان شکن مرا
این عهدها که هم بقسم یاد می کنی

خادم زبان به بند که شرمی نیایدت
ز نسیان که دیر را بحرم یاد می کنی

شب بمستی چون رخ روی خود ز نقاب انداختی
خاک خجلت در دهان ماهتاب انداختی

نی بروی خویش زلف مشکناب انداختی
سایهٔ ابری است کان بر آفتاب انداختی

بنگر ای خودبین عکس روی خود در آئینه را
خوش تماشائیست کاتش را بر آب انداختی

در خیال روی تو از دیدهٔ من خواب رفت
زان شبی کاین نظر بر نیمخواب انداختی

کار من از می گذر ای ساقی گلرنگ نیست
از نگاه خود مرا مست و خراب انداختی

کس نه بشنید دلا فریاد تا از جور بتان
به که داد خویش در روز حساب انداختی

من نمی گفتم ترا خادم که در زلفش مبین
خویش را ناحق چرا در پیچ و تاب انداختی

ای یار خوش آن است که چو جلوه گر آئی
غافل ز تو من باشم و تو بیخبر آئی

سیاره صفت خلق بره نگرانند
وقت است که همچون مه تابان بر آئی

مردم بغمت کاش که تو همره تابوت
با اهل عزا یکدو قدم نوحه گر آئی

خالی است دل و دیدهٔ من بهر مقامت
هر جا که پسند او فتدت بی خطر آئی

جاروب مژگان کشیم و از دیدهٔ نم آب
زان ره که تو ای دلبر گل چهره در آئی

زینسان که کنی خو تو غلط وعدهٔ خود را
گر شام بگوئی تو همانا سحر آئی

خادم بگلستان سخن بلبل طلعت
انداخته خوش غلغلهٔ نغمه سرائی

گمان نبود که یار اینقدر شتاب آئی
همین که گره چه در آئی گهی بخواب آئی

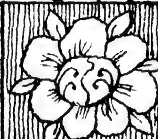
خوش آن شبی که بباشم در انتظار تو من
تو ناگهان بسرم از ره عتاب آئی

فروغ روی تو تا آتشی زند بر گل
مگر تو در چمن امروز بی نقاب آئی

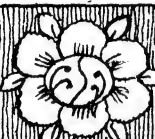
وفای من [illegible] ستم ایجاد
فزون تر است اگر بر سر حساب آئی

چو شب بیاد تو ریزم ستارهای سرشک
چه خوش که از درم ای رشک ماهتاب آئی

هجوم خلق بمقتل نه ره دهد زین پس
مگر که بهر تماشای من شتاب آئی



بخانقاه تراره دهند کی خادم
زمیکده که تو با شیشهٔ و شراب آئی



صبا بیار از آن گلعذار پیغامی
که تا رسد بدل بیقرار آرامی

بگو بروز فراق تو من چه چاره کنم
نه قاصدی نه سلامی نه خط و پیغامی

دگر حکایت جمشید تا بکی گوئی
تو خود جمی چه بگیری بدست خود جامی

هلال را بفلک سرنگون کن از خجلت
بیا بآن خم ابرو تو بر سر بامی

ز روی و زلف خود آن یار سحر دارم
گهی سحر بجهان می کند گهی شامی

شراب ساقی و شاهد نمی دهد دستم
که پنج روز گذارم بعیش ایامی

کنون بمذهب عشق آمدم دگر خادم
ز من مپرس طریقی ز کفر و اسلامی

# رباعیات

در دهر نه از پی صواب آمده ایم
از بهر خطا و خورد و خواب آمده ایم
در صفحهٔ کائنات بیکار و فضول
مانند خراجهٔ کتاب آمده ایم

## رباعی

نرگس چشم دوست مخمور است
در دیدهٔ دشمن از حسد کور است
این سخن شد بزندگی معلوم
خانه بی روی یار چون گور است

## رباعی

بر مسند آرام بهشتی ست که رضوان چو توئی
آمدم مور صفت زانکه سلیمان چو توئی
مستظل بر در تو چون نه گدایان باشند
آنکه سلطان چو توئی سایهٔ سبحان چو توئی

## رباعی

شهنشاها سپاها سپهر درگاها
فشرده است کف بخشش تو دریا را
ز سرد مهری دوران تنم برهنه گرفت
زالتفات تو خواهم لباس سرما را

## رباعی

زود آ زود آ که با تو کاری دارم
در راه تو چشم انتظاری دارم
این گوهر جان خود بدامان نیار
عمریست که از پی نثاری دارم

## رباعی

زندگی بے عشقِ خوبان خوب نیست
حاصلے از عمر جز محبوب نیست
زیست بے عشقِ بتان در شہر ہم
شادما از زندگے محسوب نیست

## رباعی

در بزم جہان طرب مدامت بادا
ایام بکام ودمی بجامت بادا
محمود چو بخت تو چنین آمدہ است
دولت چو ایاز بس غلامت بادا

## رباعی

در ہجرِ تو امروز بجان آمدہ ام
بیمار وضعیف و ناتوان آمدہ ام
غافل نیم از تو من بہ بیداری خواب
در یادِ تو ظاہر ونہان آمدہ ام

## رباعی

ای جان نگہی ز چشم خونریز بکن
و ز ناز خرام فتنہ انگیز بکن
آن تیغِ نگاہ از فسانِ غمزہ
دیگر ز برائے کشتنم تیز بکن

## رباعی

دل از رخِ یار شادمانی دارد
ہر لحظہ بخویش کامرانی دارد
تو جان منی مرو ز پیشم ہرگز
بے جان کسے نہ زندگانی دارد

## رباعی

مفتون بجمال و حسن زنهار مشو
از چشم سیاه یار بیمار مشو
تا چند غم و الم بدل برداری
در الفت دلبران گرفتار مشو

## رباعی

هر کس که ز صلح سینه صاف آمده است
کی بر سر کینه و مصاف آمده است
گردید چو دوست دشمنت حرف مزن
تاثیر زمانه اختلاف آمده است

## رباعی

یک وحشت ما و شد بیابانی چند
یک دست جنون و هم گریبانی چند
گنجائش درد و غم دگر در دل نیست
یک خانهٔ تنگ و گشت مهمانی چند

## رباعی

نی شاهی و نی ظلّ همامی خواهم
نی ملک ختن و نی خطامی خواهم
در ذات وجود می دهم جای عدم
ای دولت فقر من ترا می خواهم

## رباعی

گویند که انسان ست ز حیوان بهتر
گویم بتو این ست و یا آن بهتر
گر علم و هنر نیست با انسان خادم
در مذهب ما از وست حیوان بهتر

# قطعات

شنیدم باد پاسے چرخ کجرو | چرا دست مرا بے وجہ بشکست
[illegible] نالد از دستِ غم اما | من اینک نالہ دارم از غمِ دست

## قطعہ

هر نسخہ کہ در وے نبود حکمت و پند | اغادم منگر در آتش آن سوختہ بہ
جز علم نجومے کہ ذکر دگر است | آن جا ز کلام لب بہم دوختہ بہ

## قطعہ

نمی دانم فلک را چیست با من | کہ پیوستہ ز من با کین و جنگ است
اگر ز نیسان سلوکِ او ست با من | بدان زین بس سرِ ما هست و سنگ است

## قطعہ

بروزِ قسمتِ هر چیز قاسمان ازل | بہر یکی ز یکی بہرہ جدا کردند
[illegible] دگران ساختند دولت و عیش | غمی کہ ماند بجا هم بما عطا کردند

## قطعہ

چہ خضر است این چہ خوش آبِ حیاتش | کہ دارد حُلّۂ سبز و عصاے
[illegible] هر تشنہ را سیراب از آب | و لے حرکت نمی سازد ز جاے

## قطعه

خواہم اندر جہان مکانِ وسیع
من ز قصر و نه کاخ مے خواہم
خانۂ تنگ بد تر از گور ست
گور را ہم فراخ مے خواہم

## قطعه

رمضان تا رسید ای خادم
بر منِ خسته تلخ ایام است
منقلب ساخت روزه اوقاتم
شامِ من صبح و صبح من شام است

## قطعه

جز حق مشنو و ہم مبین غیر از حق
ای اہل خرد ترا چو چشم و گوش ست
با حلم چو خو کنے بر آید کارت
کارے که بکار تو نیاید خشم ست

## مربعات

در عشقِ بتان که نیست جز رسوائی
مشہور شدم برندی و شیدائی
گر نیست وصال آن بتِ ہر جائی
من بعد منم و گوشۂ تنہائی

## مربع

در دہر مبین که ہست نقشی بر آب
از آمد و رفت مردمان نیست حساب
رفتند چو دوستان یکایک بشتاب
من بعد منم و گوشۂ تنہائی

مربع

اینک بدل حزین درآمد غم یار
کی باز روم برای سیر گلزار
از عیش جهان دگر ندارم سروکار
من بعد منم و گوشهٔ تنهائی

مربع

امروز ز بخت خود بجنگ آمده ام
وز صحبت دوستان به تنگ آمده ام
از دست زمانه سر بسنگ آمده ام
من بعد منم و گوشهٔ تنهائی

مربع

تقصیر ز من چه شد بگو ای جانان
آزرده اگر روی ز پیشم ای جان
کاینک شدهٔ ازان چنین دگرگون
من بعد منم و گوشهٔ تنهائی

مربع

از هیچ کسی نسازم الفت گاهی
در بزم کسان دگر ندارم راهی
ناحق نه کشم ز دل فغان و آهی
من بعد منم و گوشهٔ تنهائی

مربع

فریاد ز دست هجر ای جان فریاد
وقت تو بصحبت رقیبان خوش باد
از وصل تو یکزمان نه گشتم دلشاد
من بعد منم و گوشهٔ تنهائی

## مربع

تنگ آمده از غمِ تو جانان دلِ من
دیگر نروم بسوے صحرا و چمن
وقت ست که پای خود کشم در دامن
من بعد منم و گوشهٔ تنهائی

## مربع

دارم ز رخش بچشم هر لحظه خیال
زان دلبر بیوفا محال ست وصال
ایک و نکند گذر گهی در مه و سال
من بعد منم و گوشهٔ تنهائی

## مربع

آمد ز عتاب شب به چشم دلدار
بگرفت کنار از کنارم یکبار
یک حرف نگوش کرد حالِ دل زار
من بعد منم و گوشهٔ تنهائی

## مربع

معدوم شد از زمانه گر رسمِ وفا
خاکم بسر و محبتِ من بادا
در دستِ کسے دهم نه دیگر دل را
من بعد منم و گوشهٔ تنهائی

## مربع

آن یار نگشت یکزمان همدردم
امروز تهی دل از غمِ او کردم
عمرے که بسینه دردِ او پروردم
من بعد منم و گوشهٔ تنهائی

## مربع

خادم شده اختلاف اوضاع جهان
هم سیر شدم ز صحبتِ پیر و جوان
آن دوست که بود گشت بس دشمن جان
من بعد منم و گوشۂ تنہائی

## مخمس

در ہجر دمبدم غمِ جانان مرا خوش است
دیگر کجا بہار و گلستان مرا خوش است
ہر لحظہ آہ و نالہ و افغان مرا خوش است
اینک جنون و سیر بیابان مرا خوش است
دیوانہ ام و چاک گریبان مرا خوش است

ہر لحظہ آمد است مرا جستجوے او
نظارہ دمبدم بنمایم بروے او
خوش آن زمان کہ در آیم بسوی او
دارم بس آرزوے گدائی بسوی او
نی تخت جم نہ ملک سلیمان مرا خوش است

افسردہ است طبع ز سیر چمن چہ کار
در کنج غم نشستہ ام از انجمن چکار
از جلوہاے سنبل و سرو و سمن چکار
آوارہ ام بعشق ز صبح وطن چکار
در شہر یار شامِ غریبان مرا خوش است

صد آفت و بلا است ز عشقش بجانِ خویش
بر بند ناصحا ز نصیحت زبان خویش
با کس چگویم آہ ز درد نہان خویش
امکان من نماند بضبطِ فغانِ خویش

من عاشقم و ناله و افغان مرا خوش است

از بهر قتل تیغ گرفت ست آن نگار / گردیده است از ستمش حشر آشکار

هر بوالهوس نمود بس از خوف جان کنار / امروز من کنم بسر کوے او گذار

بسمل شدن بخنجر جانان مرا خوش است

در بزم وصل یار حریفان شدند شاد / ماندم ز بخت خود من مهجور نامراد

ای دل شکایتے بلبم زین سخن مباد / گر بوسه را ازان لب شیرین نه دست داد

دشنام تلخ زان لب خندان مرا خوش است

در کنج غم فتاده ام از هجر آن نگار / محزون و سینه ریش و جگر چاک و دلفگار

یاران چه میدهید مرا مژدهٔ بهار / اینک دگر ز جلوهٔ سرو و سمن چکار

بی روی یار کی گل و بستان مرا خوش است

در حیرتم که از تو کجا رفت اے صنم / آن لطف و آن محبت و آن بخشش و کرم

آن ناز و آن عتاب و آن غمزه و ستم / زین زندگی چرا نشوم مبتلاے غم

امروز مرگ خویش بس ایجان مرا خوش است

خادم بدل رسید غم و درد بےحساب / از غصه دل بسینه در آمد به پیچتاب

ساقی کجاست کو که رسد در چمن شتاب / در موسم بهار بس از مستی شراب

بیخود شدن بصحن گلستان مرا خوش است

## مخمس

در روز هجر ناله و فریاد میکنم — غمهای تازه دمبدم ایجاد میکنم

کی شکوهٔ جفاے ترا یاد مے کنم — روی ترا به بینم و دل شاد میکنم

جان را ز قید درد و غم آزاد میکنم

بهر خدا مشو ز من ای یار حسین جبین — از راه التفات بیا حال من ببین

بے صحبت تو خوش نبود این دل حزین — ای جانِ من دمی بهوا داریم نشین

دل را ز بهر خدمت استاد میکنم

روی تو خاک بر سر نسرین همی کند — بر باد زلف هندو تو دین همی کند

خو در ادلم ز یاد تو تسکین همی کند — در شادی وصال تو غمگین همی کند

ای جان غم فراق تو چون یاد می کنم

قدست بایت خرام گلشن چو بگذرد — در دم قیامتی بسر سرو آورد

چشم تو که فتنه شب و روز میپرورد — از یک نگاه شوق دل از دست می برد

از دست بید چشم تو فریاد مے کنم

ز آغاز عشق این دل رنجور در بلاست — جانم طلب سید هنوز سر جفاست

بیرحمی تو یار ندانم که تا کجاست | از تشنگی بگویی تو کان رشک کربلاست

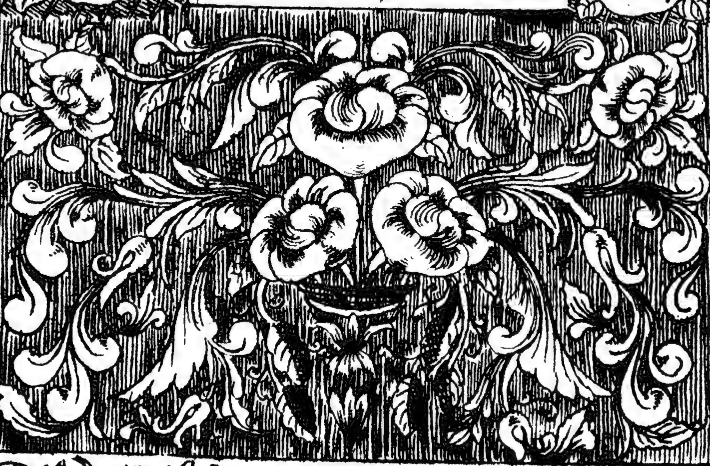
آبی طلب ز خنجر جلاد میکنم

ای دل شب فراق بتان بسکه شد دراز | تا صبح اینچنان بغم و درد خود بساز
کاید خلق تنگ ازین آه جان گداز | منسوخ گشت قصهٔ فرهاد و قیس باز

طرح دگر ز عشق خود ایجاد میکنم

از دل نرفت عشق بت ماه دلفروز | عمرم تمام شد بغم و درد و آه و سوز
هر شب ناله گرم دارم و آه و فغان بسوز | خادم بلوح سینه به پیرانه سر هنوز

مشق جنون ز طفل به بیزاد میکنم



## قطعات تاریخ

فرزند حسین فاضل متبحر — شد قطع حیات او چو در چهل و هفت

با آه بگفت خادم این تاریخش — علامهٔ دهر بود از دهر برفت
۱۲۷۱

## قطعهٔ تاریخ وفات ملا محمد یوسف ساکن چوگهره

چون محمد یوسف از دنیا برفت — شد تأسف بهر آن نیکو سرشت

فکر میکردم ز سال رحلتش — شد ندا اینک برفت او در بهشت

## قطعهٔ تاریخ

نیست قاضی رسول بخش افسوس — رخت هستی خود بملک بقا

گفت تاریخ با حساب خرد — شد ماواش جنة الماوی

## قطعهٔ تاریخ

بود ز اهل سخن غلام علی — که تخلص همی نمود آزاد

زین کهن خاکدان چو ای خادم — دامن افشان گذشت همچون باد

سال تاریخش از سر ماتم — گفته شد در بهشت جاش باد

## تاریخ وفات جناب مولانا نجیب الله شهبازی

ز مرگ مرشد عالیجناب مولانا — دلم فگار و جگر ریش و سینه شد صد چاک

زسال رحلتِ آن پاکذات جستم | ماده که در آمد شتاب در ادراک
زاتفاق بلفظ و عدد موافق گشت | هزار و صد و هشتاد تا بهجری پاک

## قطعهٔ تاریخ

داد بمقسوم علی فضلِ حق | بهره ز فرزند مبارک نهاد
جست ز خادم که چه تاریخ او است | گفت که این طفل جوان بخت باد

## قطعهٔ تاریخ

حلیم مرد منه شمس الضحی | ز فرزند گردید چون کامگار
ز خادم بگفتم که تاریخ گوی | هم از سال تولید آن بختیار
زمانے بفکرت فرورفت و گفت | پدید ار شد گوهر شاهوار

## قطعهٔ تاریخ

بیگمِ شهزادهٔ خورشید بخت | زاد چو یک دخت همایون نشان
خادمم از روی طرب گفت زود | این مهِ تابان بسحر شد عیان
هست درین قطعهٔ ندرت طراز | هم زسنِ هجری و بنگله نشان
گشت سن بنگله بلاتعمیه | ورنه تو با تعمیه هجری بخوان

## قطعهٔ تاریخ

علی احمد از دهر ناپایدار — برفت و تن خویش در خاک هشت

ز خادم بجستیم تاریخ او — بگفتا که جایش بهان در بهشت

## قطعهٔ تاریخ

مولوی انعام حیدر صاحب اقبال و جاه — گشت از تولید فرزند خودش با جمعیت کام

شد چو از برج حمل آن مهر سپهر عقل — ز انتهای ابتهاجش نیر اعظم بگفت

## قطعهٔ تاریخ مسجد

گشت این مسجد از بشیر الدین — دهد او را خدا ثواب عظیم

سال تاریخ او من از خادم — چون بپرسیدم از پی تفهیم

با حساب از سر بدیهه بگفت — اِنَّ هٰذَا مَقَامُ اِبْرَاهِیْم

## قطعهٔ تاریخ تولد فرزند

روز پنجشنبه وقت صبح نخست — ششم شهر اولین جماد

هم ز ماه اساڑه روز سوم — اندرین کارخانهٔ ایجاد

بسر نجمبند پیر اصغر — مژدهٔ از ولادت خود داد

خادم این یک بیک ز روی دعا — گفت یارب سلامتش داراد

## تاریخ مسجد

مسجد ہذا بماند از چاند خان | یادگارے اندرین ویرانہ دشت
جستم از خادم چو تاریخش ز من | گفت ای جای صلوٰۃ آباد گشت

## تاریخ وفات

عارفِ اہل دل رضا اللہ | روح چو بر تافت از جہان ورا او
گفت تاریخ او ہمین خادم | گشت دار السّلام مسکن او

## تاریخ وفات مولوی شمس الدین مرحوم

شب آدینہ وای شمس الدین | کرد ترحیل از جہان یکبار
بود متشرع و فقیہ و تقے | صادق القول و واثق الاقرار
بود از طفلیم انیس و جلیس | ہمہ حال مونس و غمخوار
او ست غائب و لے خیالِ او | ہست حاضر بچشم لیل و نہار
خادم از مرگ او غمے در دل | نہ چنان شد کہ من کنم اظہار
از سرِ فکر گفتم این تاریخ | خلد گردید جای آن دیندار

## تاریخ وفات نواب اسد اللہ خان غالب

یکتاے دہر غالبِ جادو بیانِ ما | گوے سخن بملک سخن بود بادشاہ
روز دوشنبہ دوم ذیقعدہ از جہان | در باغ خلد رفت برحمت الٰہ

خادم ز سال رحلت او فکر چون نمود
آمد ندا ز غیب که غالب بمرد آه

### تاریخ صحت ۱۲۸۱ گس

چو انعام و شعم و بهم مادر یش
ز تپ هر سه یک بار آرام یافت
بتاریخ صحت همین گفت خادم
که هر یک سه بیمار آرام یافت

### تاریخ معاودت کردن راجه
### مهتاب چند بهادر از شهر دهلی

لله الحمد که امروز ز شهر دهلے
خوش بکاشانه مهاراج بهادر آمد
سال تاریخ چو جستیم ز طبع خادم
گفت ما را که همین ست بس از روی عدد
عدد چار تو شش مرتبه بنویس و دگر
سه از آن در پایه و دو بعشر یک به صد
همه را از ره ترتیب در آور بشمار
صاف تاریخ ز هجریست عیان ابجد

۴۰۰ ۴۰۰ ۴۰۰ ۴۰ ۴۰ ۴ ۴ ۴ ۱۲۸۴

### قطعه تاریخ وفات

ای چه تاریخ مرگ مسعود دست
جان پاکش چو بر فلک بگذشت
از سر عیش گفت بس رضوان
مرحبا مرحبا بیا به بهشت

### تاریخ وفات جناب مولانا مرشدنا مولوی زین العابدین مرحوم حیدرآبادی

دردا و حسرتا که امام جهان برفت — حامی دین و مهدی گمگشتگان برفت

مقبول بارگاه خدا زین العابدین — واحسرتا چه باد ازین خاکدان برفت

صد درد و غم ز رحلت آن متقی امین — بر جان دردمند و دل ناتوان برفت

هیهات بیکبار غم سخت ست در جهان — زین مرگ هوش از سر پیر و جوان برفت

زان سان بهر محله شیون کشیده شد — کافغان و ناله تا نهمین آسمان برفت

یکتای دهر بود و علامهٔ زمان — افزون از آنچه شرح بیان برفت

از بهر طوف کعبه همین گشت کام شیخ — کامد اجل براه هم آنجا ز جهان برفت

از بست و پنج شهر ربیع نخستان — کان فخر روزگار و زمان از جهان برفت

در شهر بمبئی ست مزار مقدسش — صد رحمت اله بر آن آستان برفت

تاریخ سال رحلت او گفت خادمم — آن مهدی زمن ز جهان جنان برفت

۱۲۷۸ھ

## در احوال آن مولانا مرحوم

مولوی زین العابدین ز جهان — رخت بربست و رفت سوی جنان

حامی دین بود آن مرتاض — ذات او بود در جهان فیاض

ساعی و مجتهد بدین بود — روز و شب در رهِ یقین می بود

بسکه علم حدیث و قرآن داشت — پاس شرع رسول از جان داشت

راه توحید می نمود عیان ‌ دور می کرد شرک را ز بیان

گمرهان را براه دین آورد ‌ هم ز شک در رهِ یقین آورد

صبرِ و تسلیم و هم تحمل داشت ‌ خویش را بر در توکل داشت

عارف و کامل و مدقق بود ‌ عالم و فاضل و محقق بود

بر در اغنیا نه بگذشتی ‌ گاه از انها نه ملتفت گشتی

سیم و زر خوار در نظر می داشت ‌ فقر را بس عزیز تر می داشت

آه می رفت بهر طوفِ حرم ‌ آن موحد یگانهٔ عالم

همدران راه از ندای اجل ‌ گفت لبیک شد بحق واصل

از ربیع نخست بست و پنج ۲۵ ‌ بود کاندر زمین نهفت آن گنج

حیدر آباد مسکنش می دان ‌ بمبئی را ز مدفنش می خوان

رحمتِ حق بتربتش بادا ‌ وز خدا نیز قربتش بادا

سال ترحیل آن خدا آگاه ‌ فکر می ساختم که بس ناگاه

از سرِ درد آشکار و نهفت ‌ شده جایش بخلد ہاتف گفت ۱۲

از دل درد باز گفت ملک ‌ رفت آن عیسی دوم بفلک

بار دوم فکر دیگری بودم ‌ که یکایک بگوش بشنودم

از سرِ آه خادمِ غمگین | گفت رفت از زمانہ رہبرِ دین

## مرثیہ ہذا در وفات سید محمود علی مرحوم

وائے محمود ازین جہان رفتے | از درِ عمر ناگہان رفتے
حسرتا وا مصیبتا دردا | کز جہان ہای نوجوان رفتے
یک بیک من ز خویشتن رفتم | چون شنیدم تو از جہان رفتے
خاک بر سر زنیم سو بکشیم | وائے اے فخرِ خاندان رفتے
دوش بر دوشِ حاملانِ قضا | تا درِ روضۂ جنان رفتے
در صفتِ ماتمت ہمے گفتند | ایجوان ہائے ایجوان رفتے
اے چہ دیدی خلاف از یاران | کہ بیک بار از میان رفتے
یاد تو ہر دم ست در دل و تو | فارغ از یاد دوستان رفتے
اے زجسمِ جہانِ بے بنیاد | یک بیک گوئیا تو جان رفتے
صورتت جلوہ گر بباطن ماست | گرچہ تو ظاہر از میان رفتے
آمدے در جہان ولیک شتاب | فارغ از فکر این و آن رفتے
سر کشم نوحہ از غمت ہر دم | تو چرا آہ از میان رفتے
دامن افشاندہ ہمچو باد سبک | آہ زین تیرہ خاکدان رفتے

نه سراغ تو بر صدای جرس — نه تو همراهِ کاروان رفتی

از که پرسم مقام و منزلِ تو — آه در راه بی نشان رفتی

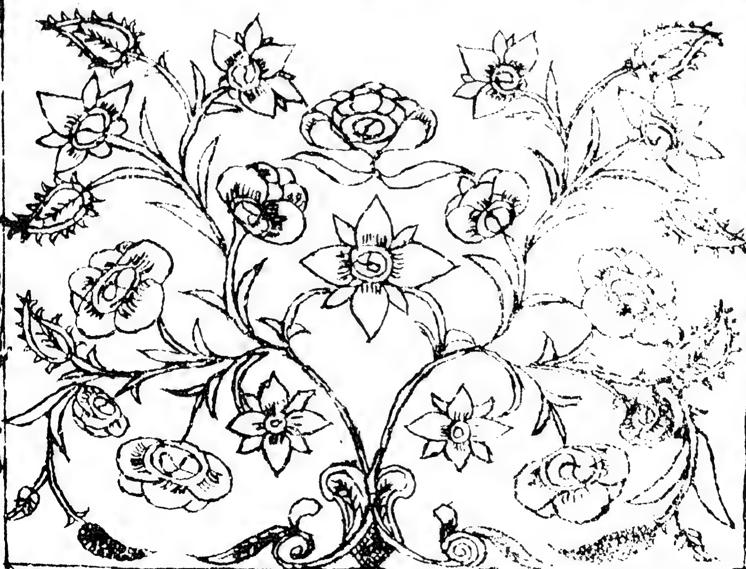
بچه تسکین دهم دل خود را — تو نیائی دگر چنان رفتی

مرحبا گفت بر تو حور و ملک — چون تو در روضهٔ جنان رفتی

جنت آراست بهر تو رضوان — از جهان چون تو میهمان رفتی

گفت با آه خادم این تاریخ
که بجنت ازین جهان رفتی

سنه ۱۲۷۸ هجری



بسم اللہ الرحمن الرحیم

# مثنوی سوز و تب

اے ساقیٔ خضر پی کجائی
غافل ز من این قدر چرائی

از تشنگی ام فتاده در تاب
بر جان فسرده ام بزن آب

خون در رگ من فسرده گردید
شریان چو ن رشته مرده گردید

هر موی تن است شعله انگیز
ساغر چه دهی بلب سبو ریز

در چشمهٔ خضر شو دلیلم
یا غوطه بده بسلسبیلم

هر دم نفسم شرر فشان است
آتش بدرون استخوان است

از سوز تن و دل فگارم
افتاده شرر به پنبه زارم

هر لحظه ز مرگ خود نشان است
این زندگیم وبال جان است

از حالت خود مرا خبر نیست
تمییز مرا ز پا و سر نیست

بالین کجا و هم کجا سر
هم تن بکجا کجاست بستر

این حدت و سوزش و تپ و تاب | انداخت مرا بموج سیماب

شد برق زده تن حزینم | یا غرق به بحر آتشینم

باشد که ز روی رسم یاری | ما را به دو چشمه زار سـ

غلطان هستیم از تپ و تاپ | چون ماهی دور مانده از آب

باران و تگرگ هم ببارید | در تن خنکی نگر نه ره دهید

شمس آید و هیچ بر سر من | پرسید ز حال ابتر من

گفتم که منم و بیقراری | به آنکه مرا بحق سپاری

راه نفسم بسینه شد تنگ | در شیشهٔ عمر دهر زد سنگ

لب خشکم و ساغرم تهی ز آب | صفرا پید و ترنج نایاب

چون خور بفلک بلند گردد | سوزش به تنم دو چند گردد

در روز شعاع مهر تابان | چون برق بچشم ماست رخشان

شب نیز ز پرتو چراغی | صد مقرعه هست در دماغی

نی روز قرار و نی بشب خواب | جانم بلب است زین تب و تاب

نی هوش بجاست و نی حواسم | در رفت امید و ماند یاسم

جان در تن من بکشمکش هست | هر لحظه صدای العطش هست

گم گشته حرارت غریزی — از نبض فسرده رفت تیزی

این چرخ جفا سرشت غدار — گردید نه با کسی وفادار

چون تشنه شوی بجای آبت — راهی ننماید از سرابت

زین هفت قرابهٔ مدور — کین سر بسر اند پر ز اخگر

بیهوده طلب مکن گلابی — یابی نه درونشان آبی

بگریز ازین طلسم خانه — کاینجاست خیال جادوانه

تو خانهٔ خویش داری از برف — از مقدم خور چه میزنی حرف

پوشیده لباس از کتانی — هم در شب مه چرا دوانی

برخیز ازین خرابه برخیز — پایت اگر است زود بگریز

خوش آنکه شتاب زین چمن شد — مایل نه بلاله و سمن شد

ابر این چمن ار بهار خیز است — اما آخر تگرگ ریز است

دیدم نه گلی بشاخساری — کان را نبود گزند خاری

ای وای کنم چه چارهٔ کار — پا آبله دار و دشت و پر خار

هستیم چو مهر بر لب بام — یا آنکه چراغ صبح ناکام

امید ز زیست ما کجا آه — رفتیم بشام یا سحرگاه

هیهات حیات رخت بسته | مرگ آمده رو برو نشسته
در عمر ندیده ام چنین تب | بس روز قیامت است هر شب
یارب بعطای خود که دانی | بخش از سر نو تو زندگانی

## در بیان صحت

چون صبح فروغ بخش جان شد | روشن ز فروغ او جهان شد
باد خنک شمال برخاست | با جلوه قد نهال برخاست
گلزار ز ابر گشت سیراب | نرگس بکشاد چشم از خواب
از آب چمن بشست روئی | سر بر زده سرو از لب جوئی
هم لاله ز خاک سر برون زد | اطراف چمن بموج خون زد
از باد نسیم غالیه بیز | گردید زمانه عنبر آمیز
از نو بچمن بهار زد جوش | شاخ گل و سرو شد قصب پوش
بلبل بنوا کشید منقار | شد فاخته سرو را خریدار
در صحن چمن ز جلوه و ناز | طاؤس شده برقص دمساز
سبحان الله هوای گلزار | گردید مسیح بهر بیمار
خضر از در من رسید ناگاه | تا چشمهٔ نوش برد همراه

جان از سر نو به تن در آمد — ابری بسوی چمن در آمد

آمد حد اعتدال در طبع — هم فرحت لایزال در طبع

آن سوز و گداز من بسر شد — وان شام مصیبتم سحر شد

صفرا مزاج گشت کافور — از فلفل شب چو روشنی دور

زان سوزش و تلخیم جگر رست — خورشید آمد ترنج در دست

شد طبع فسرده ام طرب جوی — باز آمده آب رفته در جوی

ای بار خدای عالم آرا — دادی تو حیات من دوبارا

شکرت ز زبان من کی آید — وصفت به بیان من کی آید

دریا نتوان بکوزه بردن — هم موج نمی توان شمردن

ای حمد تو طاقت بشر نیست — جز عجز مجال من دگر نیست

یارب بشفاعت پیمبر — بخشی تو مرا بروز محشر

## در نصیحت فرزند ارجمند متخلص به مضطر

ای نور نظر بلند اطوار — گویم دو سه حرف یاد در دار

کای جان پدر هنر بیاموز — کاید هنرت بکار یک روز

زنهار مده درین گذرگاه — هم شهوت و حرص را بخود راه

همه صدق و صفا شعار خود کن — دین را در پای و کار خود کن

هان تا نخوری فریب دیوی — راهت نزند فرشته دیوی

جز علم و ادب بخود مده راه — تا خود نه کنی بدهر گم راه

کم کم بخیال شعر پرداز — کز کار دگر ندارت باز

هان غره مباش بر زر و مال — کانها شدنی است زود پامال

گر فخر کنی بعلم شاید — کان تا تو باشی او بپاید

کان دولت نیست لازوالی — نقصے نه درو بجز کمالی

نی حصه ازو برادرے را — نی قسمت ازو بدیگرے را

آگاه شوی ز مغز و از پوست — تمییز کنی ز دشمن و دوست

غافل منشین درین نشیمن — همیان ندهی بدست رهزن

از غفلت خویش باز بنشین — راهت بشمار و پای چوبین

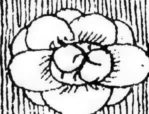
دل را بجهان نمی توان بست — هر کس که برفت زین جهان رست

عمرم افزود بر چهل هفت — اوقات عزیز رایگان رفت

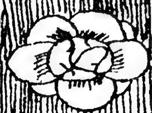
تو دیر بمان که من بزودم — هان غم نخوری تو از نبودم

عمر ار چه ندهی مراد و داد — نقشے بکنم ز تو من ایجاد

کار تنگ از ورود بغارت — مانی بلجد کشد خجالت
تا انجمن جهان بباشد — آن نامه زمن نشان بباشد
زین مرحله سعدی و نظامی — رفتند همه بتیز گامی
ماند است زیادگار آنها — بر دست زمانه داستانها
دانی تو کجا کی است و جمشید — رفتند همه ز دهر نومید
ما نیز ازین گذرگه تنگ — روزی بعدم کنیم آهنگ
منت کش کس مباش زنهار — تو منت خود بغیر مگذار
احسان کسی مکن فراموش — کان بار عظیم هست بر دوش
وارسته مزاج باشی و بس — زنهار مکن بحاجت از کس
خادم تا چند بیش ازین بند — بر بند زبان خویش بر بند
بس ختم سخن به مختصر به — کی طول کلام زین دگر به



## تاریخ صحت



خادم نمود غسل صحت — تاریخ ز طرز نو تو بشنو
طبعم بشکسته پای گو گفت — گردید حیاتش از سر نو




بسم الله الرحمن الرحیم

کلکم چو طراز داستان کرد — زین گونه حکایتی بیان کرد

کز شهر زن و مرد شهر در راد — یکروز هجوم گشت ناگاه

طرف ز خلق بود و غوغا — مردم بودند در تماشا

هر مرد و زنی ز خاص و از عام — میکرد نظر ز کوچه و بام

القصه در آن میانه ناگاه — دیدیم بتی بحسن چون ماه

نی ماه که بود آفتابی — بر خور ز رخش فتاده تابی

شمشاد قدی و لاله رخسار — غارتگر صد بهار و گلزار

معجر ز حیا برخ کشیده / از شرم بعکس خود ندیده

استاده ببام از سر ناز / چون سرو که در چمن سرافراز

چشمش از فتنه بود خون ریز / وان غمزه بران چو دشنه تیز

جادو نگهش بدلربائی / هم ابروی او بکج ادائی

زلف سیهش بگرد رخسار / پیچیده بهم بگنج چون مار

ابروش چو تیغ بُد جگرتاب / هم داده ز خون دل دران آب

شوری که لبش ز پسته انگیخت / هر لحظه شکر ز خنده میریخت

صد شعبده بهر نگاهش / صد فتنه بپا بجلوه گاهش

از خندهٔ آن پری شمائل / برقی پیدا بخرمن دل

از مستی چشم آن پریزاد / صد میکده شد خراب و برباد

سیمین صنمی نگار طناز / سرتا قدمش سرشته از ناز

برهم زن عقل و هوش آفاق / غارتگر خانمان عشاق

خوبان جهان بآرزویش / دیوانه پری ز شوق رویش

دلهای بتان سنگ راهش / بتخانه خراب از نگاهش

آن عشوه و ناز او بُد آفت / وان قامت و آن قدش قیامت

وان حسن و بهار دل فروزان | تسکین دهِ سینه های سوزان

آن حسن که عشق ازوست پیدا | آتش زده بر دل و جگرها

هر کس که برو نظاره می کرد | خود را ز خرد کناره می کرد

از دل زنگاه آن گل اندام | می برد قرار و صبر و آرام

نگهش بدلم کشاکش انداخت | نی نی غلطم که آتش انداخت

**خادم** تن زن ازین فسانه | زین بحر درآ تو در کرانه

تا چند حدیثِ عشق خوانی | تا چند ز عشق نکته رانی

بر حسنِ بتانِ ماه رخسار | زنهار مخور فریب زنهار

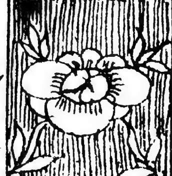
تا چند کنی نظاره بر رو | هم بر خط و خال و چشم و ابرو

این حسن بتان که چون بهار است | اما بنگر که ستمگار است

بر حسنِ مجاز هان نه دل بند | هشدار بدهر دل مپیوند

صد فتنه بدهر ازین که پیدا است | صد آفت و صد بلا هویدا است

زینجا که مقیم جان نه جسم است | بگریز که خانهٔ طلسم است



این مثنوی بهار حسن است
یک سرو بجویبار حسن است



# مثنوی در صفت چای

بسم الله الرحمن الرحیم

بده ساقی دمادم ساغری چای
که هوش رفته را ابنشیم بر جای

بجام آن آب آتش گون در افگن
بیا خورشید را در ساغر افگن

بده آن آب را در ساغر جم
که آبی در زند بر آتش غم

لبالب ساغرم را زود تر کن
زبانم از مذاقش پر شکر کن

ز خم کیتلی در ساغرش آر
بکام چای نوشان ودلیار

بکن بهر صدا دیگر تعلل
بر آر از چایدان آواز قلقل

بمهد جام خوش گلگون عروسی است
همی گلرنگ نیشش خاک بوسی است

خوشا در جام رنگین و منقش
زند موجی همی دریای آتش

ز گرمی آبش لم را کی ملالی است
به تسکین عطش گویا زلالی است

از آن آب است ما را ذوق مستی
گناهی نیست ازین آتش پرستی

نه آن دود است بر ساغر هویدا
که روی آفتاب ابری است پیدا

دل تفریح از وی بی‌شمار است
بشام و صبح ما را غمگسار است

نشاط زندگانی هست از وی
به پیری صد جوانی هست از وی

براه فکر دارد تیز گامم
در آرد مرغ معنی را بدامم

خوش از وی دود قلیان مذاق است
که با هم هر دو را خوش اتفاق است

گر این هر دو کی باشد قرارم
بسر گردد بتلخی روزگارم

چه مطبوع است حسن سبز رنگش
که مفتون است هر اهل فرنگش

چه بوئی او که تفریح دماغ است
چه رنگ او که جانی در ایاغ است

نهان سرخ است و سبزش آشکارا
بغارت میبرد برگ حنا را

چو گردد سرخ رنگش از پس جوش
شود از شرم می در شیشه روپوش

بحسن خویش لیلی زمان است
برو مجنون و واله یکجهان است

چه آتش صاف و هم خوشرنگ و طیب است
خورد آن کس که از اهل نصیب است

ز اعضا خون فاسد را کند دور
ببخشد فرحتی در قلب رنجور

کند دفع ثقالت را به تعجیل
غذا را می نماید هضم و تحلیل

بذاتش گرچه آتش امتزاج است
ولی داروی هر آتش مزاج است

سحر در موسم سرما بود خوش
بهر روز ابر تقویت همی به می کش

بگرما شام در دلبنا عزیز است / عرق ریز است و هم تفریح خیز است

بصورت گر عروس ملک زنگ است / ولی مقبول هر اهل فرنگ است

بطبع سرد طبعان گرمی انگیز / پی جذب رطوبت آتش تیز

چه برگ خوش که آمد چای نامش / بخوانم قهوه را زنگی غلامش

تعالی الله چه چیز بهتر است این / مثالش نی که گویم دیگر است این

ز مشروبات بی مثل و ثانی است / بر دم خادم آب زندگانی است

خموش این قصه را بس مختصر کن / از این سو روی خود سوی دگر کن

## ساقی نامه

ساقیا چای را شتاب بده / گر نباشد تو گرم آب بده

تا بیابم ازو رهم زین تاب / بهر تسکین زنم بر آتش آب

العطش العطش صدا می زنمت / ساغر چای هم کجاست کجاست

صبر و تسکین بهیچ صورت نیست / ساغر و جام را ضرورت نیست

تا بکی ساغر دهی هر بار / کتیلی را بکام من بسپار

از بط چای نعرهٔ قلقل / خوشتر آید ز نغمهٔ بلبل

تیز کن آتش سماور را / زود برگیر آب گوهر را

من ازان آب مستی ٔ مکنم / نیز آتش پرستی ٔ مکنم

ساغر چند بده بوقت صبوح / که رسد فرحتی ازان در روح

ساقی آن آب ارغوانی کو / راحت افزای زندگانی کو

بسکه امروز تشنه کام منم / متمنی چند جام منم

ساغرم را چنان بکن لبریز / که زند خنده سبه شراب تیز

هم برطل گران بده ما را / بخدا آن چنان بده ما را

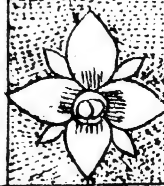
که دگر ساغری نخواهم باز / دست خواهش دگر کنم نه دراز

هست تا جای ساغرم در دست / دل رهم دیده ام بجای خود است

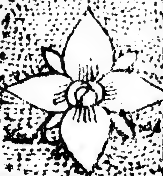
چای گلگون بجام زر مانا / میدهد جلوهٔ گل رعنا

قدحی پر شکر بمن درده / شیر ممزوج اگر کنی هم به

ساقی آن آب زندگانی کو / مایهٔ عیش صد جوانی کو



بسکندر که رفت در ظلمات / گو بیا و بنوش آب حیات



بسم اللہ الرحمن الرحیم

## سال بنگلہ

در سنہ یکہزار و دوصد و نود و پنج کلماتیکہ با دوستان و شاگردان بطریق نصائح وغیرہ اتفاق افتادہ و هم وقوعاتیکہ بظہور آمدہ بر هر فقرات آنرا مادہ تاریخ آن سال بسلک تحریر کشیدہ رسالہ ہذا ترتیب دادم بر ناظرین واضح باد

## این سخن با دوستان

۱۲۹۵

امروز باران آنچنان باریدکہ وکی نیار امید ۱۲۹۵ جوی تالاب ہمہ پر لبریز شد ۱۲۹۵ اکنون شکایت باران ہیچک نماند ۱۲۹۵ امروز در اسکول رفتم ۱۲۹۵ لیکن سید محمد را در حلقۂ درس آنجا ندیدیم آیا چہ حد شوق ملاقات جناب بر هم آورد ۱۲۹۵ امروز ما چای خواہم کشید ۱۲۹۵ ما هر دم تفکر بیدارم ۱۲۹۵ دلم متوحش است ۱۲۹۵ لبس غزلے چہ بنویسم صبح انعام الحق بہ آسن سول رفت ۱۲۹۵ انجم الحق نیز گاه زود عازم کلکتہ شدند ۱۲۹۵ بماه آسن سہ روز از تب لبن بیهوش بودیم ۱۲۹۵

آیا مرا اتیان شب و روز نبود ۱۲۹۵ اما خدا از رحم شفا بداد ۱۲۹۵ ع
صحت اینک غذای داد بمن ۱۲۹۵ زندگی بی صحبت یاران بسکه ناگوار
می آید ۱۲۹۵ حالیا دوستان همدم و یاران محرم کجا اند ۱۲۹۵ از صبح
عزم ملاقات مولوی صاحب می داریم ۱۲۹۵ ولیکن بیک سبب آن اتفاقم
نمیشود ۱۲۹۵ حلویات عطیهٔ جناب مولوی صاحب بسیار نفیس بود
۱۲۹۵ من بالکل سیر نخوردم ۱۲۹۵ امروز صبحدم عزم کلکته
می داریم ۱۲۹۵ خدا بمن آنجا مرا زود رساند ۱۲۹۵ طبیعت مولوی
صاحب من هنوز در اصلاح نیامده ۱۲۹۵ جناب ممدوح را روزانه
تپ در می آید ۱۲۹۵ صبحدم نزد شان رفته بودم ۱۲۹۵ وقت یازده
ساعت بمن انجا بیامدیم ۱۲۹۵ دی بوقت صباح که دهم ماه کاتک بود
بیگی بیامد ۱۲۹۵ و هم مژده از ولادت پسر پوره بهین ما بداد ۱۲۹۵
اسم محرم الحق داشتم ۱۲۹۵ خدا بسا عمر او دراز نماید ۱۲۹۵ امروز بجز آب
چیزی نخورده ام ۱۲۹۵ هنوز اشتها نیست ۱۲۹۵ بچه وجه
از صبح ریح معده من بسیار است ۱۲۹۵ اینک جز چای نوشیدن
چاره نیست ۱۲۹۵ در شب ماه سیر چمن لطف می دارد ۱۲۹۵

بیا باہم تماشای گلزار صبح بکنیم ۱۲۹۵ امروز ملح آنچنان پدید که یک
روی آسمان کل ناپدید گشت ۱۲۹۵ دلا زبہا مایگی غمی مکن ۱۲۹۵
دمبدم شکر خدای کن ۱۲۹۵ او سبحانه مرادت بزمانی برآرد ۱۲۹۵
باز بہوای بد که درین شہرست ۱۲۹۵ بسیار مردم از تپ بیمار اند ۱۲۹۵
چای با قلیان در سرما الصبح لبکه لطفی ہمی دارد ۱۲۹۵ از روزہای بسکه
قلیلی بہم ۱۲۹۵ اچه بیک کار روز تمام میشود ۱۲۹۵ از ہانیکه ما از دربار سعادت
ہمی گشتیم ۱۲۹۵ انگہی باز وقت نماز عصر نمی ماند ۱۲۹۵ الحال در سکول
طلبه ہا بسیار کم ہستند ۱۲۹۵ صاحب نشینید زود و از انجا سعادت
ہمی گشتیم ۱۲۹.۵ او ہمه شب طرحی از مجالست ہمی اندازیم ۱۲۹۵ اکه باز
کجا این چنین صحبتم ہم دست دہد ۱۲۹۵ امن امروز تا دیری نزدیک مولوی
صاحب بودم ۱۲۹۵ خدا زنده و باشاد داراد ۱۲۹۵ اکه از صحبت آن
جناب ما شادی حاصل سکینم ۱۲۹۵ و ہم داد سخن نزد شان می یابیم ۱۲۹۵
اگر نه از صحبت ناجنسان برنج ام ۱۲۹۵ امروز چه بدل ناخوشم ۱۲۹۵
صبح بی چای و قلیان زیست من بس ناگوار می آید ۱۲۹۵ ادیروز
حسن ناگه نزد مولوی علی حیدر صاحب رسیدم ۱۲۹۵ صبح مرا زود

وحید نجود بالیدند ۱۲۹۵ این مصرعه بر زبان مبارک راند ۱۲۹۵ ا

ع بیا که چشم براه تو باز هم دارم ۱۲۹۵ رسیدم و شرکت پیاپی جاجهای

بیای شدم ۱۲۹۵ باز تا دیری مجالستی با بیان بود ۱۲۹۵ صحبت

علما بخواهم ۱۲۹۵ نفرت رجالان بد اطوار دارم ۱۲۹۵ مرد با رذیل جاهل

را در زمرهٔ انسان مبین ۱۲۹۵ مردم نادان ست زحیوان بتر

۱۲۹۵ خدای را هر دم یاد داری ۱۲۹۵ وز زینهار دمی فراموش

نگردانی ۱۲۹۵ اینک وزبان دوه بگذاریم ۱۲۹۵ یاز تیره شب

ستم دیگر گذشته تنهائی ۱۲۹۵ ع بود خواب شب در دیده مرتبه ۱۲۹۵

صباح هم بیک فکر سخنم بود ۱۲۹۵ از سه روز که هر زبان مریبه آ ۱۲۹۵ ا

آیا عذرا [illegible] است هر چه بلا خواهد بارید ۱۲۹۵ طبیعت با مردم البته ملول

نبود ۱۲۹۵ [illegible] روز شب باده که هم امتیاز صبح نبود ۱۲۹۵ و آن وقت

را دم صبح صادق نفهمیدیم ۱۲۹۵ وصلوة سحر زود ادا کردیم

۱۲۹۵ [illegible] دریافتیم و باز نماز اعاده کردیم ۱۲۹۵ هوای [illegible]

[illegible] ۱۲۹۵ اکثر محبان آنجا در دلم یاد می آیند ۱۲۹۵ [illegible]

[illegible] صبر نمی کشد ۱۲۹۵ بیائید از خبر تو نشسته ند ۱۲۹۵ [illegible]

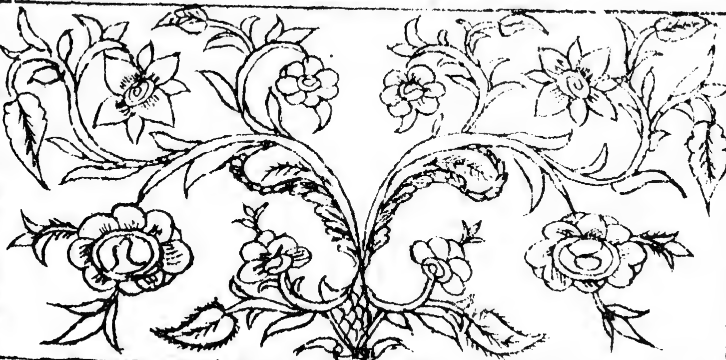
حکم مهاراج بهادر درآمده است ۱۲۹۵ که احدی جانب دروازه شرق
راه نه بیابید ۱۲۹۵ چه از عمله کچهری و چه اطفال اسکول چه مردمان دیگر
تیر ۱۲۹۵ باعث آن مفهوم کسی نمیشود ۱۲۹۵ من سرکار امروز عزم کنتک پور
همی دارم ۱۲۹۵ به که آن روز شما همراه من باشید ۱۲۹۵ حین
نصف النهار گشت ۱۲۹۵ بیا که هم غسل بکنیم ۱۲۹۵ صاحبا بالفعل
قصد مرشدآباد و کسی جا نکنید ۱۲۹۵ سفر سرما موجب بسیار تکلیفه ۱۲۹۵
من صحبت نمیخواهم ۱۲۹۵ آگاهی بدنیا دولت نمیخواهم ۱۲۹۵ این عمر
دو روزه بیهوده بسر میشود ۱۲۹۵ اصلا کار دینی ز دست من بر نمی آید
۱۲۹۵ و در دنیا آسایشی که را گویند من گاهی ندانم ۱۲۹۵ صرف یک
نام آن بر زبان آدم می شنودم ۱۲۹۵ ندانم که مزاج مولوی سید علی
صاحب چه نوع ست ۱۲۹۵ از حال شان دریافته زود نویسید تفکر
میدارم ۱۲۹۵ الفقر و با به کسی یک احتیاج زمانه بری ۱۲۹۵ به که از هیچ
کاری نگذری ۱۲۹۵ و صنع جهان بنگرم ۱۲۹۵ هیچ گاه هم بر دم یک
عالم سکوت میدارم ۱۲۹۵ هان بدوستی کسان اعتماد مکن ۱۲۹۵
آیا تا زمانیکه تجربه او نکنی ۱۲۹۵ الحال ز دو خبر مولوی صاحب با

۱۲۹۵ اینک شنیدم که وی از خانه آمده اند ۱۲۹۵ ای عزیز اوقات
من بیهوده بسر شد ۱۲۹۵ ای نه کار دین بدست آمد و نه کار دنیا ۱۲۹۵
ای همانا در جهان کسی را بقای نیست ۱۲۹۵ آیا یکدم دل خود را درین جا
مبند ۱۲۹۵ الیقین دان که دنیا هیچ ست و کار یار و او همه هیچ ۱۲۹۵
بیائید امروز باز سیر بازار تماشا بکنیم ۱۲۹۵ گهی با فرومایگان ملتجی
نشوی ۱۲۹۵ و هرگز منت همسایگان نکشی ۱۲۹۵ ای همانا در جهان
کسی را در جهان بقای نیست ۱۲۹۵ آیا یکدم دل خود را درینجا مبند ۱۲۹۵
در تحصیل علم بجان باید کوشید ۱۲۹۵ و هرگز دران باب تساهلی نباید کرد
۱۲۹۵ کاریکه بکار تو در آید بان مراق جهد کن ۱۲۹۵ امروز صبح آقا
احمد علی را در بازار دیدم ۱۲۹۵ پرسیدم که باسکول چرا بجماعت نمی آئید
۱۲۹۵ گفت که هم از تپ بیمار بودم ۱۲۹۵ آن کس که بخدا توکل کند
۱۲۹۵ او بیچاره برحم زود کارش انجام گرداند ۱۲۹۵ هر کاریکه ز خود
بر آید ۱۲۹۵ به که خود بکند از دیگران نگیرد ۱۲۹۵ ای گز براندوه کسی
مخند ۱۲۹۵ هم آن خنده یک روز باز بگریاند ۱۲۹۵ اندرین
روزها درس اسکول صبح میگردد ۱۲۹۵ و بین ده ساعت معاودت

می خسپم ۱۲۹۵ اگر می آفتاب بجو اس میشوم ۱۲۹۵ صبح چای بنوشیده
هنوز قلیان چاق نه کشیده بودم ۱۲۹۵ که زمان دربار آمد رفتم
۱۲۹۵ امروز صبح اسکول جهت بازی بند شد ۱۲۹۵ حالا فرصتی
دست بداد ۱۲۹۵ شبی که محمد اکرم از مرشد آباد آمد ۱۲۹۵ صبح کلکته
رفتم ۱۲۹۵ اینجا آمده بشنیدم که بوطن برفت ۱۲۹۵ اما تمنای
ملاقات او بسی بدل ماند ۱۲۹۵ و گله شکایت احدی هم پیش احدی
نکنی ۱۲۹۵ که آخر از آن نادم شوی ۱۲۹۵ پیش کس چنان حرفی مگو
که بهمیشه او ننگ بیری ۱۲۹۵ ای راز دل خود زنهار باکسی مگوی
۱۲۹۵ که مضر بگردد ۱۲۹۵ ای دل زنهار فراموشی احسان کسی نکنی
۱۲۹۵ اگرچه بقدر ریگ سر مو نموده باشد ۱۲۹۵ بدوستی ابنای جنس ب
اعتمادی مکن ۱۲۹۵ که برای اندکی فائده با زبا هم دشمنی میشوند ۱۲۹۵
جائی که جاهلان سخن همی رانند چیزی مگو ۱۲۹۵ هم خاموش باش
۱۲۹۵ او در کار همی شتاب زدگی مکن ۱۲۹۵ که بدان همه خراب
میشود ۱۲۹۵ ظهیر الدین چه دوا نبه داد که همانا از شیرینیش لب بلب
من با هم بچسپید ۱۲۹۵ آنچه نمیدانی از پرسیدن آن گاه شرمی مکن

۱۲۹۵ وانچه نزدیک فهم خواهد آمد آن بپرس ۱۲۹۵ آیا قدر کسی
بر یار خود نبود ۱۲۹۵ بلی الا بشهر دیگری گردد ۱۲۹۵ امروز از
صبح تنهائی چه بلای جان شده بود ۱۲۹۵ باری حمید الدین
شام از کلکته آمدند ۱۲۹۵ که شب بحکایات بسر کردم ۱۲۹۵
هیچکس بدنیا بس منیت و آرامے نمی دارد ۱۲۹۵ اما کسانیکه
از تعلق دنیا دامن برچینند ۱۲۹۵ دی شب از میرزا و احمد علی
ملاقات بود ۱۲۹۵ گفتم مخبب من از چندین مدت کجا بودے
۱۲۹۵ گفت در کاشی پور بودم ۱۲۹۵ امروز نزد من خواهد رسید ۱۲۹۵
اگر هوای ملاقات او باشد صباح آیند ۱۲۹۵ آن مرد دست
آزاد منش و هم بیباک ۱۲۹۵ سال تمام شد ای بگرتیه نویسیم ۱۲۹۵

**تمت**



## رقعۂ ہذا بلا استعمال الفاظ عربیہ

سالی شد که از نامۂ شادی افزا یادی نساخته اند و از مژدۂ تندرستی
خود شادی دلم از فراموش کاری آن والا نژاد داغ ست و جانم نشانه
در اماغ بیت نادیده ترا ہر گه در یاد تو می نالم ٭ ہر گه که ترا ببینم وا گریه
شود حالم ٭ نمیدانم که این بے پروائیها از کدام سوست و این فراموش
کاریها از چه رو شاید که چشم براه اند که ازین سو گله رود تا آبلهٔ پای
خامه نشکنند بیت خوش آن دمی که از آن کام جان دو چار شوم ٭ بہم
نشسته بروی گله گذار شوم ٭ اینک چشم آن دارم که گلشن همیشه بهار
دوستی را آب پاشی نامه نگاری سبز و شاداب دارند و دست و کلک را
از ہم بیگانه نگذارند زین پیش پیکر خویش فرستاده ام امید که بنگارش
خود و پدر بزرگوار خود فرستاده خواہش این نیازمند بر آرند و فراموشکاری
را راه ندہند از سیزدہم ماه نومبر از وار جلنگ بخانه رسیده تا این
زمان با آرام ہمگنانستم و مژدۂ خوشنودی آن والا نژاد ہر دم خواستگار
زیاده ایام شادی و خرمی پاینده باد فقط

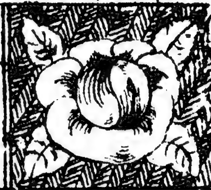
## رقعۂ ہذا بلا نقط

اکرم مادام کرمکم ۔ مراسلہ کرم آمود دوم ماہ اساڑہ وصول آمد و در احوال
محررہ آگاہ و مسرور کرد حالا محمد اکرم را در ارسال آوردم کہ حال معاملہ
درک کردہ مراد در آگاہ در آرد و مادر ہر کار در ہمہ حال موکد ام و در
ہر طور مردم را دلاسا دادہ ام اللہ مراد دلم در حصول آرد ۔
دہم ماہ حال ارادہ ہمہ دارم وہ کس کہار در کار حکم گردد کہ محمد اطہر
ارسال دارد کہ کام حصول گردد عـ۳ـلہ دکرم کلہ و وعدہ رسالہ حوالہ ادم
مکرم کردم در رسد الحمد للہ کل حال داور دادا کرم را مسرور دارد و السلام



محررہ سوم ماہ اساڑہ

## رقعہ غیر منقوط



اسعد اللہ مسلکم اللہ ۔ رسم سلام ادا کردہ در ما ہو المرام آمدم کہ مراسلہ
مہر آلود محررہ کلک گہر سلک اول ماہ حالیہ در آمد و مسرور کرد حالا دو
مراسلہ در ارسال آوردم ہر رسد در حصول وصال ادعای کمال دارم
اما کار اسکول سدا اللہ مرادم در حصول آرد امال کہ ہموارہ
در اطلاع احوال رسم کرم را روا دارد کہ سرور ہا در دل رو دہد عمر کم
ممدود و السلام

## رقعہ ہذا مع النقط

شفیقی شیخ نبی بخش شب بغیظ تخفیف زنش نیز بغضب پین بخیلی جیزی نشفت بغیظ تیغ زن شغبش نیز نیشی تن بخیشش ظنی لی یقین شب بنیش بحجز زیب تزیین تیغ شقش تیز بغیبت شیخ زین جنین زن بخفت زین بیش فیض بخشیت بیش

## رقعہ ہذا موصل

شفقمنطبیعتمبسببتپبستےمفصل
شفق من طبیعتم بسبب تپ بستے مفصل

حکیمفیضعلیتمعلیلسختمشکل —
حکیم فیض علی تم علیل سخت مشکل

پیشمنشفیقینکسیغمیہستمنفسی —
پیش من شفیقی نرگست غمی ہست نفسے

شبنمیخسیمصبحتسکیننمیبینم —
شب نمی خسپم صبح تسکین نمی بینم

ہمیتعلیبخشکتبطبتبلیغکنی —
ہمیت علی بخش کتب طب تبلیغ کنی

بعجلت صحت نصیب کنم فقط

بعلیت صحت نصیب کنم فقط

رقعہ بصنعت مفرد

دل دارا

آرزو دارم کہ زود رو در درت آرم و درد

دوری را از دل دور دارم فرد روی

زردم ز دوری روئے + واه روئے

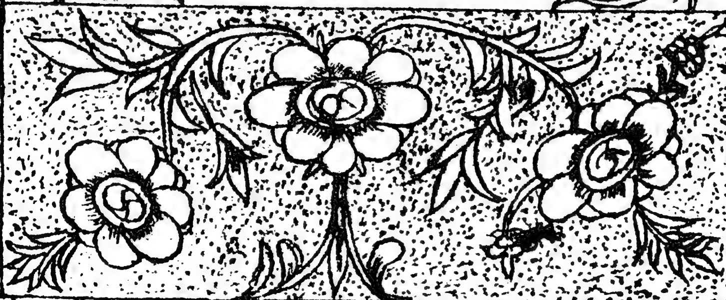
ازان کہ زردارم + داد ده درم درآور

ازان او را دو درم دادم کہ زود زود بزر

ده را درادا در آرد داور دادار از درد

دوران دور داراد

فقط



تقریظ کتاب بلاغت نصاب جناب براعت و فصاحت مآب مکرمی و مشفقی منشی محمدی صاحب بدوانی زاد افضالکم و مجدکم از جناب فیض انتساب حضرت مولوی اشرف الدین احمد صاحب المخاطب بشرافت الدوله بهادر دام اقباله

حمد خالقی است که پیدا کرد آفرینش را در اقل زمانی و عنایت فرمود بینش را در بندگان بی اندک آوانی در میان عقول و نفوس و طباع ارتباط کامل بهم داد و علم را بر آن حاکم محکم نهاده ارکان اربعه عناصر و موالید ثلاثه را بحکمت گوناگون بپا داشت و طبقات آسمان و زمین را چون رنگ بوقلمون پیراست خلاصه صانعی است که مثل ندارد و قادری است که بیک چشم زدن آب و گل را مخمر می سازد از نکته اول که صنعت است عالم را گردانید و از ثانی که قدرت است آدم را آفرید توصیفش از عقل بیرون و تحمیدش از علم فزون شعر

تو ان در بلاغت بسحبان رسید + نه در کنه بیچون سبحان رسید

جل جلاله و جل شانه و نوال العبد نعت خلیفه اوست که این همه موجودات و سائر ممکنات را بهر ذاتش آفریده و نور خاص کبریای

بدیدهٔ صمصام رعالتش در میدان قتن بین قاطع وبرهان است وظ عظام
نبوتش بعرصهٔ علم یقین چون ذو الفقار حیدر کرار منور و درخشان
الحق رسول مقبول است و بعد خداوندش چشمهٔ علوم و عقول
صلی اللہ علیہ و آلہ و ذریاتہ اجمعین شمس منقبت وصی بلا وصلش که
علی عالی اعلاست و ولی والی والا است

شعر

| طفلی که بخانهٔ خدا شد | با بنت رسول کتخدا شد |
|---|---|

مدارجش از خواجهٔ کائنات بدرجهٔ دوم است و منازلش در زمرهٔ
اصفیائی عظام و اوصیای کرام بمرتبهٔ اول گل سر سبز گلشن امامت است
و در دریائی ولایت صبح طریقت است و مطلع حقیقت مخزن
اعلام علوم الہی است و مطلع احکام رسالت پناہی
سراج کاملین دارین است و سر تاج جبین کونین
علیہ الصلوۃ و السلام اما بعد بدار باب خرد انسانی
واصحاب علم معانی مستظهر باد که یکی از دوستانم که نام نامیش جناب
منشی محمدی است و تخلص گرامیش خادم مسکن شریفش در
برروان متعلقهٔ ضلع هوگلی است و شهره علم و کمال او در اطراف

بالکناف ممتلی اندرین آوان سیمنت اقتران دیوان بلاغت تبیان
خود را طبع فرموده اند و از هم عصران خویش اشاره کردند
که تقریظا خوب و دلپذیر و تحریر مرغوب و بلاغت تخمیر تسطیر گردد
راقم آثم بموجب خواهش ناظم که خادم خاتم می باشد و مخدوم عالم می بود
سطری چند بطور ذیل می نگارد امید وار است که مقبول نظر صاحبان

کمال شود اشعار

جهین شاعر فرخنده بنیاد
سخندان و سخن را کامل استاد
بطبع آورد دیوان معلا
که باشد رشک گفتارش مسیحا
می خوش رنگ مینائی فصاحت
عروس حجله آرائی براعت
فروغ دیده اهل کمال است
بمضمون لآلی پروصال است
خدایا این دبیر بزد دانی
که دارد در سخن نام و نشانی
همیدون شاه اقلیم هنر باد
به تخت فهم و دانش جلوه گر باد
بود نقد سخن را تا رواجی
بکس هرگز مباد احتیاجی
بماند این کلامش تا قیامت
بحق حضرت ختم رسالت
عجب دیوان اندر روزگار است
برای شرف الدین یادگار است

چه دیوانیکه مصباح یقین است | لطافت بخش چون ما معین است

سن تاریخ طبعش این چنان باد
که خادم نزد اشرف ارمغان داد
۱۳۰۱ھ

در بزم مینو منظم گوی نیری است که باد سحری جاروب کش او است
و ابر آذری آب پاش او فروزدین بهار آفرین از لبسط بساط
معانیش ممتاز و نسیم مشکین شمیم از نشر روایحش سرفراز الوزی
از براقهٔ بلاغتش چون بید لرزان است و عسجدی از شعشعهٔ
فصاحتش همرنگ عروسان پنهان درکتان تلخ کامان زهر
فراق را شهد سخنش حلوای بی دود و دیدهٔ رمدرسیدهٔ نورسوادان
را از بلبل خامه و سرمهٔ مدادش کحل اندودنی نی شکرستانی است
که طوطیان شکرخای معانی دران نغمه سنج نغمهٔ دلنواز یا سروبستانی
است که فاختگان لطائف مضامین بران چهچهه پرواز نظم
بدیعش براعت را جانی است و بنای قطعاتش ملاحت
را کانی طرح غزلیاتش جلوه افزای خاقانی است و انور افروز سخن
قاآنی خلاصه کلام تقریظ و اختتام این است که دیوان بلاغت

توانان حضرت خادم اندرین دوران بس غنیمت است حقتعالی مولف

مصنف بداین بخیر گرداناد و فقط

تقریظ دل پسند از فکر بلند شاعر فصیح البیان

عذب اللسان بلبل گلستان سخندانی عندلیب

بوستان معانی جناب مولوی الطاف حسین صاحب

متخلص بسحر المعروف مولوی دہوس پاڑہ ہوگلی حالا مقیم

امام باڑہ محسنیہ ہوگلی

حمد وافر مر قادری را که بحر ذخار رحمتش ناپیدا کنار است وستایش مکمل

داوری را که شمار عطیاتش چون تقاطر امطار دشوار ابیات

| | |
|---|---|
| فلک از ابر الطافش حبابی | ز بحر رحمتش دریا سحابی |
| بعالم هرچه از پیدا است و پنهان | ز قدرتهای گوناگون ۹ ۹ دهاش |

و محامد کثیر و ثنایش طویل محمودی را زیبد که نام مکرمتش بر بسیط عالم محیط و گوهر بارست و پرتو جمال چهر مثالش بر اوج کمال تجلی آثار ابیات

| | |
|---|---|
| رسول رحمة للعالمینا | رؤف شافع للخلق منینا |
| ثنایش کرد خلاق دو عالم | علیه و آله صل و سلم |

اما بعد عاشقان خداید شعر و سخن و شیفتگان جراید علم و فن را مژده باد که درین زمان صحبت اقتران شاهد معنی و بیان بحسن عجیب و طرز غریب نور افروز دیده اہل بصر گردیده و اشعهٔ جمال بی مثالش بچار سوی جهان مثال بزم جلوه گری عنی کلام معجز نظام نیر برج سخنوری اختر آسمان معنی پروری مهر سپهر خوش بیانی و ماه فلک سخندانی ظهور بخش انوار بلاغت سحبان برگزیده بارگاه سبحان جناب فیض انتساب خوشنویس منشی محمدی المتخلص به خادم اُستاد مهاراجه مهتاب چند بهادر والی بردوان بزیور طبع محلی گشته مطبوع طباع بالغ نظران شده است و منظور نظر دیده وران بجان آفرین که از دیر بازِ همچنین دلبر شوخ و طناز سراپا ناز و انداز منظر نیامده می سزد که بر رونمائی این محبت دلنشین نقد دل نثار کرده شود همانا که این صورت دلکش یکتای

روزگار است و سزاوار تحسین و آفرین بی شمار قطعه

غنیمت دان بس اینک ذات خادم | که هست او رشک عرفی و غنیمت
نمی بینیم درین اطراف عالم | نظیرش در علوم شعر و صنعت
کلامش طور معنی را کلیمی | بیانش لن ترانی را براعت
چه گویم وصف دیوانش که هر شعر | بود غیرت ده دیوان شوکت
فصاحت زادهٔ طبع معلی | بلاغت بندهٔ درگاه حضرت
بود طبع روانش بحر ذخار | بود هر قطره اش دُر فصاحت
لبیب بی بدل در نکته سنجی | ادیب بی مثل در عقل و جودت
بنقاشش ازل گویم که اینک | نباشد مثل او نقاش صورت
گر اکنون مانی ارژنگ پرداز | ببودی میشدی خود نقش حیرت
عطارد در دم تحریر او بس | گزد انگشت در دندان حیرت
ز رویش نور ایمان جلوه افروز | دل او مشرق انوار وحدت
فروغ افزود از نور جبینش | چراغ بزم ایقان صداقت
بهر حالت قناعت پیشهٔ او | بهر ساعت خیالش در عبادت
مثالش با چنین الوان و نکهت | گلی نشگفته در باغ ریاضت

بود مشکِ ختن خلقِ عمیمش
معطر کن دماغ اهل فطرت

مه تابنده اوج عقل و دانش
در شهوار دریای فضیلت

بهارِ گلشنِ رنگین بیانی
گل خوش رنگ گلزار فراست

شریف و هم کریم النفس و خوش خو
که نازد از نهادش خود شرافت

پس چه داند که این گنج گران مایه رشک مخزن اسرار و غیرت مطلع انوار چها پایهٔ بلند دارد و مرتبهٔ ارجمند پس کرا یارا که بوصف این کتاب مستطاب لب تقریر کشاید

## غزل

چسان گویم چها آن نکته سنج طبع روان دارد
که فخر و ناز بر شیراز خاک بردوان دارد

چنانکه رفت آب و رنگ اکنون باغ دیوانش
که گلهای گلستان و بوستان رنگ خزان دارد

بود خادم تخلص بر کمالِ عجز او شاهد
ولی در سرزمین شعر حکم خسروان دارد

عیان انوار عرفان از جبینش بهر بنشینم
نمی دانم چه نورِ معرفت در دل نهان دارد

زعمر او اگر هفتاد و یک بگذشته سنت ابا
باین پیرانه سالی در سخن طبع جوان دارد

بهار بردوان همچون مصلاّی سحر بنگر
که مثل بلبل شیراز آن جا آشیان دارد

زهی عرائس نظم بی مثل و ندید حلیهٔ انطباع پوشید و پیرایهٔ اشاعت

هر گزید هر که دید بالوف ستایش پسندید و بدین نشید مترنم گردید ابیات

| | |
|---|---|
| چه خوش دیوان خادم گشت مطبوع | که هر شعر شن بود چون شعر شمسے |
| بیاضش روشنیٔ عین عرفان | سوادش مردم چشم بہائے |
| زمین شعر را فکر بلندش | نمو ده آسمان چون فلک عرشے |
| بطبع عالیش صد گونه مدحت | کند روح سپهری وهلالی |
| برای منکران دارد چو موسیٰ | ید بیضای فضلش دستگاہے |

ازانجا که تعریف این دیوان لطیف و توصیف کلام منیف از حوصله نحیف بل از نکته سنجان ظریف و سخن پروران نظیف عسیر و بعید است نظر بران ازان خیال مطول قطع نظر کرده باین اشعار و قطعه مشعر تواریخ طبع اختصار ورزیدم ماموں که مقبول خاطر عاطر آن مقبول دوران و محمود زمان و شاعر ادابند و فراست و کیاست پیوند افتد و ہدیهٔ این مور ضعیف بحضرت سلیمان رتبت از شرف قبولیت مشرف گردد

قطعهٔ تاریخ

| | |
|---|---|
| چه دیوان افصح شده منطبع | ز طبع سخن سنج معنی ادا |
| سخنور سخن فهم و روشن ضمیر | هنرمند و انشور با صفا |

چه حاجت که شاهد بیارم کنون | که خود هست لطف کلامش گوا
بیائید ای دوستان بنگرید | تماشای باغ سخن بر ملا
که چون عندلیب است معنیٔ او | سراینده بر شاخ مضمون نوا
بسال طبع بلبل فکر من | صدا از دو مضامین دلکش بجا

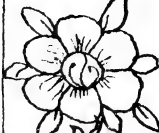
## تاریخ

بتاریخ فصلی چو بستم خیال | که باشد باوصاف آن بی مثال
چه خوش داد هاتف نوید غریب | فصیح بلیغ ادیب لبیب
۱۲۹۰ فصل

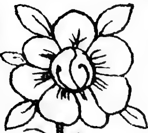
## ایضاً

دگر سال عیسی بصد آرزو | نمودم بدل غور در مدح او
شنیدم ز لبهای برنا و پیر | لبیب از سخن شاعر بی نظیر
خدایا ز لطف تو دارم امید | بحق نبی و امام شهید
که تا از فلک نور شمس و قمر | بباشد بسطح زمین جلوه گر
مصنف بهر حال مسرور باد | رخش همچو خورشید پر نور باد
کلام لطیفش چو در ثمین | بجوهر شناسان شود همقرین
نه بیند گهی روی رنج و الم | مگر دشمنش باد با درد و غم

ذلیلش شود منکر خورده بین بچینند خس و خار ز نکته چین



مقامش بگلزار معنی مدام
بماند بصد عزت و احترام



# خاتمة الطبع

شیرازه بندی مجموعهٔ سخن بحمد خداوند مولفِ دیوانِ وجود و کاتبِ سر دفتر شهود است که صفحهٔ افلاک را بابیات بروج و نثر انجم آراسته و قطعهٔ زمین را بنظم افراد مردم پیراسته و لفظها را عرض جوهر معنی ساخته و شاهدِ سخن را بهر بفقت وسمهٔ تشبیهات و سپیداب صفای وزرک استعارات و غازهٔ کنایات و سرمهٔ اشارات و حنای بندش و گلگونهٔ رنگینی آراسته بر چار بالشِ فصاحت و بلاغت و متانت و سلاست نشانیده جل جلاله و عم نواله و فقره بندی بنعتِ سرورِ مطلع دواوین کائنات و شاه بیت قصائدِ موجودات که فاتحهٔ کتابِ پیدایش بذاتِ والایش سربلندی گرفته و خاتمهٔ دیوانِ رسالت بنامِ نامیش شرفِ امتیاز پذیرفته افرادِ بشر را از قافیه تنگ ضلالت برون کشیده بفضای هدایت رسانید و غریقانِ بحرِ عمیق عصیان را از قعرِ دریای هلاکت برآورده بسفینهٔ نجات نشانید چهاریار

کبارش ایوانِ شریعت را ارکانِ متین و اولاد و امجادش شموعِ
روشنِ شبستانِ دینِ مبین صلی اللّٰه علیه و آله و اصحابه و سلم
**مثنوی** رسولے که سر دفترِ انبیاست * کتابِ جهان را ازو
ابتداست * بصدرِ رسالت نشیننده اوست * به پیغمبری
مهرِ تابنده اوست * امّا بعد بر ضمایرِ دبیرانِ دقیقه رس
و روشن ضمیرانِ صبح نفس مخفی و محتجب نماند که این دیوانِ
نگارین و کتابی است بهارین که هر شعرش از مضامینِ
شیرین حلاوت آگین و هر سطرش از معانی رنگین طراوت
قرین هر صفحه اش چمنے است از بوستانِ نضارت و هر
ورقش گلشنے است از گلستانِ لطافت و هر نقطه اش
خالِ عارضِ مهوشان و هر مصرعه اش بیتِ ابروی معشوقان
از تصانیفِ شاعرِ خوش بیان فصیح اللسان شکرین
مقال نازک خیال گلدستهٔ ریاضِ سخندانی عندلیبِ بوستانِ
معانی بلبلِ هزار داستانِ سخنوری طوطیِ شکرستانِ معانی
پروری اوستاد آموزشِ عبارات و استعداد افزای مکالمات

ومحاورات حذاقت مآب فضیلت انتساب غواص بحر حقیقت
شناور دریاے معرفت شاعر یگانۂ روزگار سخنور مشہور دیار
وامصار مجمع محسنات منبع عنایات مصقلۂ آئینۂ فطرت سلیم و
واسطۂ صفائی ذہن مستقیم مخزن حلم ومروت معدن اتحاد
ومودت مصدر مکارم اخلاق گوہر دراحم اشفاق دقیقہ سنج
ومعنی رس فیض بخش وکریم النفس دریادل روشن
ضمیر شریف النسب سعادت تخمیر وحید العصر فرید الدہر رشک
فردوسی وخاقانی غیرت دہ انوری وعسجدی شہسوار عرصہ
تفکرات بلند راکب میدان تصورات خوش پسند صاحب فہم وذکا
ناظم بے نظیر ویکتا شیر نیستان شاعری ضیغم بیشۂ سخنوری عالی ہمم
فیض نعم منشی دفتر فصاحت دبیر نسخۂ بلاغت جناب منشی
محمدی صاحب خوشنویس تخلص خادم بردوانی دام فیضہ
اوستاد جناب مہاراجہ مہتاب چند بہادر والی بردوان بسعی
فراوان منشی سید محمد عبد الرحیم آبدلغت گو منتظم مطبع باہتمام
عمر محمد ناخدا غفر اللہ ذنوبہ در مطبع قادری واقع کلکتہ نیبوتلہ گلی نمبر ۱۶ طبع شد

# صحت نامه دیوان خادم

| صفحه | سطر | غلط | صحیح | صفحه | سطر | غلط | صحیح |
|---|---|---|---|---|---|---|---|
| ۷ | ۴ | تاریخ همین سے دو معدود | طبعم تاریخ او یکایک | ۵۶ | ۹ | خانه | خادم |
| ۲ | ״ | بین | اینا | ۶۱ | ۴ | برآب | پُرآب |
| ۳ | ۲ | مراتب جاه | مراتب درجاه | ۶۳ | ۱۱ | از | ار |
| ״ | ۸ | تضای | قضای | ۶۴ | ۱ | پیش | بیش |
| ۵ | ۹ | ازد | زد | ۷۵ | ۵ | جودت | جورت |
| ۱۳ | ۱۲ | کسن | کن | ۸۱ | ۲ | دستبازی | دستیازی |
| ۱۴ | ۵ | پیشه | بیشه | ۹۱ | ۱ | نالخت | مالخت |
| ۱۵ | ۸ | صراحتهٔ | صراحتاً | ״ | ״ | بازاری | گلزاری |
| ۲۸ | ۱۱ | از | آز | ۹۲ | ۸ | منجرهٔ | معجزه |
| ۳۴ | ۱۳ | درد | دود | ״ | ״ | متحیر | تحیر |
| ״ | ۱۴ | یکداخت | بگداخت | ״ | ۱۲ | رنگ | ریگ |
| ۳۸ | ۷ | یریرویان | پریرویان | ۹۳ | ۸ | بکند | بکنند |
| ״ | ۹ | متب | شب | ۹۶ | ۱۴ | مرا | مراد |
| ۳۹ | ۱۱ | کی زباران | کی ازباران | ۹۷ | ۱۵ | جادی | خادی |
| ۴۳ | ۴ | فریاد | فرهاد | ۱۰۱ | ۵ | شهرکنعان | شهرکنعان کاروان |
| ۴۹ | ۲ | اغیاال | اغیاران | ״ | ۱۳ | چوآمد | چون آمد |
| ۵۳ | ۱ | فشتان | فسان | ״ | ۱۵ | خوارزار | خواروزار |

| صفحه | سطر | غلط | صحیح | صفحه | سطر | غلط | صحیح |
|---|---|---|---|---|---|---|---|
| ۱۱۵ | ۱۲ | بُاران | بکران | ۱۴۶ | ۳ | ازرمتس | ازبزمش |
| ۱۱۶ | ۱۰ | تارِ | تارے | // | ۷ | می لرزید | می لرزند |
| ۱۱۷ | ۵ | برباد | بریاد | // | ۱۱ | من زرد | من زود |
| // | ۱۲ | سر | سیر | // | // | صعوتبها | صعوتبهاے |
| ۱۲۰ | ۳ | ماندن | رفتن | ۱۴۷ | ۴ | غارت شدند | غارت گرشدند |
| // | ۴ | بده | مده | // | // | برسیدکرد | پرسیدکرد |
| ۱۲۲ | ۲ | از یار | اریاره | // | ۱۰ | مردهن | مدودهن |
| ۱۲۴ | ۲ | آن بار | آن یار | // | ۱۱ | زمن | ازمن |
| ۱۲۸ | ۴ | گل زیاد | گل زباد | ۱۵۰ | ۵ | دلبستان | ز دل ستان |
| ۱۳۱ | ۱۲ | ببرد | برد | // | ۱۴ | برجان رق | برجان برق |
| ۱۳۵ | ۱۳ | ازین بس | ازین پس | ۱۵۱ | ۳ | اندازی | اندازای |
| ۱۳۶ | ۲ | ازدی | آزادی | // | ۱۱ | کس | کش |
| ۱۳۸ | ۱۵ | همان | بمان | ۱۵۴ | ۶ | برخادم | برد خادم |
| ۱۴۱ | ۷ | خوانده | ناخوانده | ۱۵۷ | ۱۵ | موج ست | موج اشک است |
| // | ۹ | گران | نگران | ۱۵۸ | ۱۵ | امشب زہی | امشب ر [illegible] |
| ۱۴۲ | ۳ | خودباد | خودیاد | ۱۵۹ | ۱۳ | ابرویش می ساختم | ابرویش حذر [illegible] |
| // | ۱۳ | عزت از | عزت از | ۱۶۰ | ۹ | دران معنبر | دران زلف [illegible] |
| ۱۴۳ | ۲ | لیگانه خود | بیگانه خو | // | ۱۲ | یافتم | یافتند |
| // | ۱۲ | نه بینید | به بینید | ۱۶۲ | ۸ | من غزل | من این غزل |
| ۱۴۴ | ۸ | نه بستان | به بستان | ۱۶۳ | ۸ | گزعمری | کز عمری |

| صفحه | سطر | غلط | صحیح | صفحه | سطر | غلط | صحیح |
|---|---|---|---|---|---|---|---|
| ۱۶۳ | ۱۵ | زگرش | زگردش | ۲۰۷ | ۱۳ | زغیب | زعیب |
| ۱۶۵ | ۲ | یاد دادم | باو دادم | ۲۰۸ | ۲ | زمهر | زمہر |
| 〃 | ۱۳ | دل را رقم | دل را رقم کردن | ۲۱۰ | ۴ | برامد | برار |
| ۱۶۶ | ۷ | از دست | ار دست | 〃 | ۱۲ | نادیده است | تا دیده است |
| 〃 | ۹ | نکشید | نکشد | ۲۱۲ | ۱۲ | برساعت | ہرساعت |
| 〃 | ۱۲ | عاقبت | عافیت | ۲۱۵ | ۱۳ | ازخاک | ارخاک |
| ۱۶۹ | ۴ | نظر جلوه | نظر بر جلوه | ۲۱۷ | ۶ | دواز | دوراز |
| ۱۷۰ | 〃 | حریفا | حریفان | 〃 | ۱۴ | دوروا ول | دوراول |
| ۱۷۱ | ۳ | آوازه رایت | آواز درایت | ۲۲۱ | ۹ | تو بدشت | نو بدشت |
| ۱۷۷ | ۲ | بافسون | با فیون | ۲۲۴ | ۸ | شادیِ عیش | شادی وصل |
| ۱۸۳ | ۳ | ازلب | ارلب | ۲۲۷ | ۹ | آن است | آن شب |
| ۱۹۳ | ۱ | زتورسم | زنورسم | ۲۲۸ | ۱ | که یار | که باز |
| ۱۹۴ | ۱۰ | ازدید | دردید | ۲۲۹ | ۱۱ | ستاه | ستاره |
| ۱۹۸ | ۱۳ | اشنای | رہنمائی | ۲۳۳ | ۲ | من ز | من نه |
| 〃 | ۱۴ | رہنمای | آشنائی | ۲۳۵ | ۲ | جانان | جانا |
| ۲۰۴ | ۴ | بچشم | بچشم | ۲۳۶ | ۸ | آن زمان که | آن زمان بود که |
| ۲۰۶ | ۹ | ازگاه | ارگاه | ۲۵۹ | ۶ | برشکر | پرشکر |
| 〃 | ۱۰ | نه | به | ۲۶۱ | ۱۵ | جای | چاے |
| ۲۰۷ | ۳ | بودند | ہستند | ۲۶۲ | ۳ | بده | ده |

| صفحه | سطر | غلط | صحیح | صفحه | سطر | غلط | صحیح |
|---|---|---|---|---|---|---|---|
| ۲۷۵ | ۷ | نهاده | نهاد | ۲۷۶ | ۱ | وتن مین | دین مبین |
| ۲۷۶ | ۴ | وصلش | فصلش | ۲۷۶ | ۵ | والاست | والا |
| // | | | | ۲۷۷ | ۴ | عالم | عالم در عالم |
| ۲۷۷ | ۸ | گفتارش | گفتار | ۲۷۸ | ۵ | ابراز ری | ابراذاری |
| ۲۷۸ | ۹ | نورسوادان | کوسوادا ران | ۲۷۸ | ۱۴ | افزای خاقانی | افزای کلام خاقانی |

# اشتہار

[illegible] بران عالی ہمم و مشتریان والا حشم کی یہہ عرض ہے کہ ہمارے مطبع مین
ہر قسم کا کام اردو ناگری انگریزی عربی فارسی نہایت اہتمام سے عمدہ اور خوشخط و صحیح اور بہت
جلد چہپتا ہے اور بہتری کتابین اس مطبع مین چہپ ہی چکی ہین اور اس مطبع مین سنگی اور سُرخی دو نو
طرح کا چہاپا ہوتا ہی حضرات ناظرین یا تاجران یا مصنفین کو جو چیز چہپوانی منظور ہو بلا تکلف بہیج دین
انشاء اللہ تعالی بہت جلد چہپکر تیار ہو جائیگی فی الحال یہہ کتاب یادگار زمانہ بی مثل و بے عدیل فرحت
افزای دل مشتاقان سرور سینہ عاشقان قوت بخش دماغ ناظرین طاقت افزای مشام
مشتاقین مرہم جراحت دل عاشقان کشتہ تیغ ادا و انداز مجموعہ فصاحت و بلاغت سراپا دلنواز
انیس خلوت دوستان ! [illegible] خواطر محبان [illegible] یا نور افزای چشم کور باطنان پسند دل اہل
دوستان شمع بزم شاعری چراغ محفل سخنوری یعنی کتاب **دیوان خادم** حسب الایمای جناب
منشی [illegible] معدن لطف و کرم مخزن فیض و النعم جناب منشی **محمدی** صاحب خوشنویس **خادم** تخلص
مصنف دیوان استاد مہاراجہ مہتاب چند بہادر [illegible] والی بردوان بماہ جمادی الاول سنہ ۱۳۰۲ھ مطابق
ماہ مارچ ۱۸۸۵ء باہتمام تمام و بہ تصحیح مالاکلام چہپکر مطبوع طبع خاص و عام ہوئی شایقین دوڑین اور اس
دولت لازوال کے حاصل کرنے مین دل و جان سی کوشش کرین اور اس کتاب کا حق تصنیف محفوظ ہی
کوئی صاحب بدون اجازت مصنف قصد چہاپنی یا چہپوانی کا نہ فرماوین کہ یہہ کتاب بموجب قانون سنہ
۱۸۶۷ء داخل بہی رجسٹری ہوئی

**اشتہار دوامی ڈفرن انڈین جنتری مطبوعہ [illegible] پریس کلکتہ**

حسب الحکم حضور پر نور ارل آف ڈفرن ویسرای و گورنر جنرل کشور ہند — یہہ جنتری جو ہزار سال ہمیشہ بکار آمد
ہی جسکی پلیٹ ایک ہزار [illegible] جنتری کا ہے اوسکو ہمیشہ پر دوسری جنتری کی ضرورت ہوگی یہہ جنتری زبان فارسی
انگریزی بنگلا ناگری الیسی نایاب و یادگار [illegible] پریس کلکتہ مین چہپی ہی جسکی شان و شوکت حسن و خوبی دیکہنی سے تعلق
رکہتی ہی جسکی مختصر کیفیت یہہ ہی کہ پہلی ایک نہایت عمدہ عمارت کی بنیاد قائم کرکی اوسکی [illegible] دو جانب ہاتہو مین
گلدستہ اور سین بوٹ لئے ہوئے نام جنتری کا انگریزی حرفونمین دکہلا رہی ہین بیچ اوسکی پردہ ایوان گورنری دہنی
طرف حضور لارڈ ڈفرن اور بائین جانب حضور لیڈی ڈفرن صاحبہ کی تصویر پر تنویر و معرکہ حضور ویسرای اور قواعد
استخراج تواریخ بطرز تسہیل نہایت سہل الوصول چہاپی گئے ہین یہہ جنتری [illegible] ہر کام کو درکار ہوتی ہی
[illegible] فرماوین نرخ جنتری قسم اول رنگین عمدہ فی جلد [illegible] قسم دوم رنگین فی [illegible] قسم سوم سادہ [illegible]

مطبع قادریہ واقع پالک اسٹریٹ نمبر ۲ کلکتہ